۲۹۸۲
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
بازدید شد ۱۳۸۱
کتاب حدیقه الحقیقه
مؤلف سنائی
موضوع
شمارهٔ قفسه ۲۳۵۲
جمهوری اسلامی ایران
شمارهٔ ثبت کتاب
۵۰۷۹۸
خطی ۲۳۵۲
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی

۲۹۸۶

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی

جمهوری اسلامی ایران

شماره ثبت کتاب

۵۰۷۹۸

بازدید شد
۱۳۸۱

کتاب حدیقه الحقیقه

مؤلف سنائی

موضوع

شمارهٔ قفسه ۲۳۵۲

في اصحاب الغفلة

راه مروی زغافلی پرسید — چون ره راست جانب غافل
گفت مرکز تو غفران ایست — یا جهان تمام ابلق نشیندی
گفت با راست خورده ام سوگند — صدره و پشت ره خود بگذاشت
تا ده انگشت را دمر نسلیم — انیت پیاره انیت قلب سلیم
تو بصل بر هم میدهانی — بهله و پیش چند جنبانی
آنکه از نفس خویش شاهد — نفس دیگر کسی چه پرسد
دانکه او دست و پای او داند — او چکونه خدای را داند
انبیا عاجزانه ازین معنی — تو چه امرزه میکنی دعوی
چون شنودی چنین سخن برهان — پس بانی بجوی جان جان
ور نشاه از کجا و تو زکجا — خامشی بهتر آنچه تو نشناسی
عالما جمله سرزنی لافند — وین نه بهر پای مرکسی باشد

في نقد بصيرة وتنزيه جل ذكره

جانت را دوزخ آشیانه مکن — خاطرت را محال خانه مکن
کرده پهنه ره مجال مکرد — بهر ورخانه خیال مکرد
کان سرای مقامر بی ثبات — وین سرا نیز جای بی ثبات
آن سرا بهر تو ثبات نهاد — یوم یکذار وین سه کن زین نهاد
در جهان زشت و نیکو پیشه اند — تا تخلف نه او کان لم نیست

هر که او تخم بدی کارد — کاهلی کاخر بیش آرد
هر زمانش کاهلی دیگر نیم — کاهلی کرد است تا زایمیز
از پی کاهلت آفریدند — جانه خلقت بریدند
تو بخلقان چپه اشوی قانع — چون نکردی چنان چنان طامع
دود و عالم کی یکی گفته اند — سه سه منزل یکی گفته اند
ملک و ملک از کجا بجنبد بآب — چون مهی شصت روز پیکاری
روز پیکار بی شب آسایی — بهر می سیر بر ساحلی
تاج و تخت ملوک بی غم نیست — تکه کردان بی غصه نیست
از پی سیر اطلسی کردند — پیش مشتی پلاس کس ارزان
علم اسی بکلم بشر چیزی کرد — مشتی از بیات چرخ نشتره
علم اسی علم شرع بی از است — هر دو باهم چو شهد و زنبور است
شهد بی موم نیز اعزاز است — موم بی شهد بات نازاست
این سه اجزای کان دنیاست — هر از میداد برد بعاد
کاندرین خاکدان تودر بی آب — آتش آب یکدگر بستر اند

في الحفظ والمراقبة

هر که اعوان حق حصار شود — عکبه تیزش سپر بود اشود
سوء حصاری شمایلی دو کوه — اژدهایی رضا علی دو چوبه
نعل او فرق عرشیان حایه — نعل او زیب فرش را شایه
نعره در کاه از شکر کرده — سنبک در دشت دلگر کرده

التمثيل في قوم يتوارثون الكرة

في الحكمة وبيان رتبة العقل

مهربان تر زما در و پدر است — هر تمارا و بجلد را بهتر است

چون پرستند تن کان او را — کی شناسد روان جان او را

سنگ پایه است لعل کان آنجا — بوالفضول است فضل جان آنجا

بی زبانی ثنا زبان تو بس — هر زه گویی غم فزان تو بس

از پس کفر اهل دین دان کرد — بسیاهی سپید بین دان کرد

منت کردگار بادی بین — گاه دمی راز جمله کرد گزین

حضرتش را برای داده نیاز — بی نیازی دهد ز پیغمبر

کرده از بهر رهبری شش سیم — گریه بانی سکی را پیر

تو هر از اگر نرخ نجی دارد — بت شش سر چه داند او را

روی تا قبله حضرت حق — من کویم که مردم است الحق

سگ به از ناکسی که روی بیافت — زانکه آهسته سگ نکاهد تافت

سگ کهدانی فرو نشد — نه زنادانی بکار بد باشد

خود ز حد است صبح تا شفق — دره عشق پیش بهر دق

روز کو بود کز پرده در باشد — شب که با شد که پرده کرباشد

هر که آمد بدوده کوشش کرد — خود نیامد که لطف او نه آورد

بهر لطف او تمام بود — چرخ از آن پس قرین انعام بود

هم ازو دان کهان همی جوید — کاز هم آفتاب جوید

(اضافات فی البدایة)

مرحبا ایکه داری ای دل خویش — هدیه حق همه نکرد و بتو کس

کرچه عاقل برین عمل خندد — لیک عاقل چو این بیند

کرت باید کرست کردن زار — او لا پوستین بکار زده

پوستین باز کن کزو آرد — پوستین وصی است تا او زنده

نخستین قدم که زاد آدم — پوستینش در بدر کرد استم

چون خلیل بر ستاره زده زور — پوستینها درید بی غم و زور

شاه و هیجور و زرد روی شده — نار غرور باغ و کاشن شده

سلیمان کز کواکب آینه داد — پوستین اهل بکار زده داد

جن و انس و طیور و موحوش — از بن آب علم و شیخ

روی او را همه فریفته شد — امرا و را همه مطیع شدند

راز شان دل چو پرورخت آن نهاد — خاکریزش با چرخ نهاد

چون کلیم کریم غم پرورد — رخ بدین نهاد با غم و درد

پوستین را ز روی مرد ربود — بر کشید از نهاد رنجوری

کرده ده سال عالمی شب و روز — ناکشاده بر دش رغبت

دست او چو چشم بینا شد — تاج بر فرق آل یسنا شد

روح چون رفت ز بیم و حانی — زده پذیرفت لطف ربانی

پوستین را باد لین منزل — بهر نشاد سوی کار زل

دل جواد را خزانه داد — هم بخود دیش پادشاهی داد

صفت ذات او و تعلیم بیان

همه دانش ترا ورد و لب است
وصف او در خور علم تو نیست
چون بود وصف آن که بیرون است
نقطه خط و مطلع وصف خویش
دست چون جمله بر سر زانو ی مکان
مبدع آن سدره زانو دون
عاقل این بسته زانو دون
صبح عاقل در و دمند عاقل غیب
او بداند در و دن عاقل غیب
مطلع بر ضمایر دل کرده
نور نا کرده بر دل او گواه

فی التقدیس

کاف و نون

تخمه را نو بهر دو نکتم
پوستین خود نداشت در ره زمن
چون نماند آسمان دل فگار
هم بجان مست و هم تن بر طرار
از فنا چون سوی بقا آمد
زینت و زیب این فنا آمد
مرگ گشت از بزرانی او خاموش
سخن او حیات باشد و هوش
گر بگوید ز جاب ملے نبود
ور نگوید ز کمال ملے بود
وهمی آن خواجه سخن فربه
که ترا در دل ز سخن فربه
در خموشی نبود راه اندیش
گاه گفتن بود ره تو پیش
روز و شب را بسط و انصاف
نسبت دارد بزرج و زاف
از دو دیش چو بوی جان باشد
بی زبانان همه زبان باشد
تو درین گفت من ز آب شکنی
باز کم دیده بر کمار یکی
در چشش خوانده عاشقان کان
آیه کل من علیها فان
آن سپهبان که از دو طرازند
عقل را بهره زدن دارند
کن ذ و حرفست پس تو اهر دو
هو ذ و حرفست پیش او اهر دو
دانت و سوی عارف عالم
برتر از کیف ما و زاین و کم
صنع او را ل عکمت و علے
قهر او مکر عزت و حیلے
یکر آب و کل شد و قوش عود
لعبت چشم و دل بخش کود
عقل آلوده از بی دیدار
امنی کوی گشته موسی وار
چون برون آمد از تجلی رب
گفت در کوش او کر تب الی

کاف و نون نیست جز نخشته ما
هست کن سرعت نفوذ قضا
وهم را خاطر دلیل نیکو نیست
هر کجا وهم و خاطرست او نیست
وهم و خاطر ز آفریده اوست
آدم و عقل لوح دیده اوست
زانکه اثبات یک ازو نیست
همچو اثبات ماورا علی نیست
دانه عشق کاهلی ناورد
ایک جوئی بوهم در نارد
وهم او فی غیست از کونے
زشت و نیکو ورون ز بیرونے
در چنین عالمی که رایش و د
زشت باشد تو ادبی او نبود
گر بگوئی بود بگو نبود
در بگویی تو باشی او نبود
گر ندانی زدین تهی باشی
در بگویی شبهی باشی
چون برون از کجا و کی بود او
گوشه خاطر تو کی شود او
راه جویان چو سوی او پویند
انگ انگ بهر ره همی کویند
باز مردون چو نیست راه بکو
طوق در کردنند تو لو لو
خواهی امید کیر و خواهی بیم
هیچ بر هر زه نافرید حکیم
عالمست و بهر چه کرد و کند
تو ندانی همانست ار دکند
بر ز است یم نیست در علمش
تا بدانی یکی و حکمش
خلق را داده از یکی خویش
هر کرا پیش جانب اک پیش
همه را داده آلتی در خور
از پی جر نفع و دفع ضرر
در جهان آنچه رفت و آنچه آید
در پنجست آنچنان همی باید
تو مگو در بیار تا نیز فضول
زانه داد بدیده کن قبول

التحفة السنية في ذم اصحاب الفضلة

ای همه ساله در سخن سنجی
کفش نشناسی و کلاه بجای
کفش نشناسی و کلاه مجوی
عیب خود کن هنر بکس مشمار
ریحانی هست کس ز بوی بیمار
تو ز بوی سخن نه ای آگاه
تو ز بوی سخن نه ای آگاه
تو ز بوی سخن نه ای آگاه

فی الفقر و الفنا

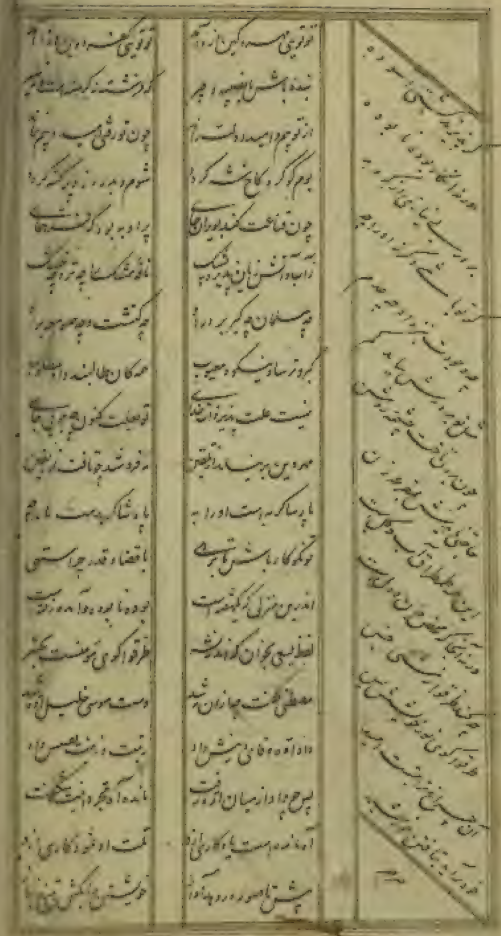

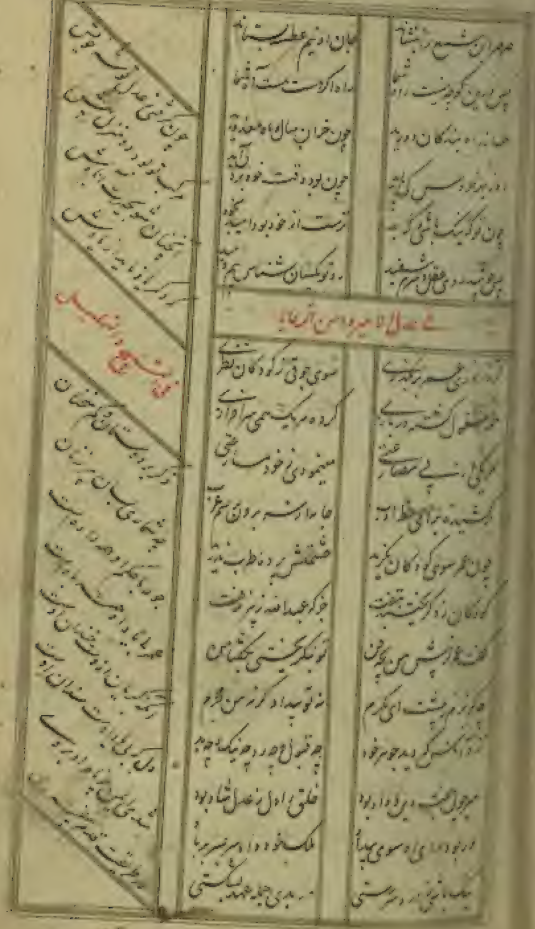

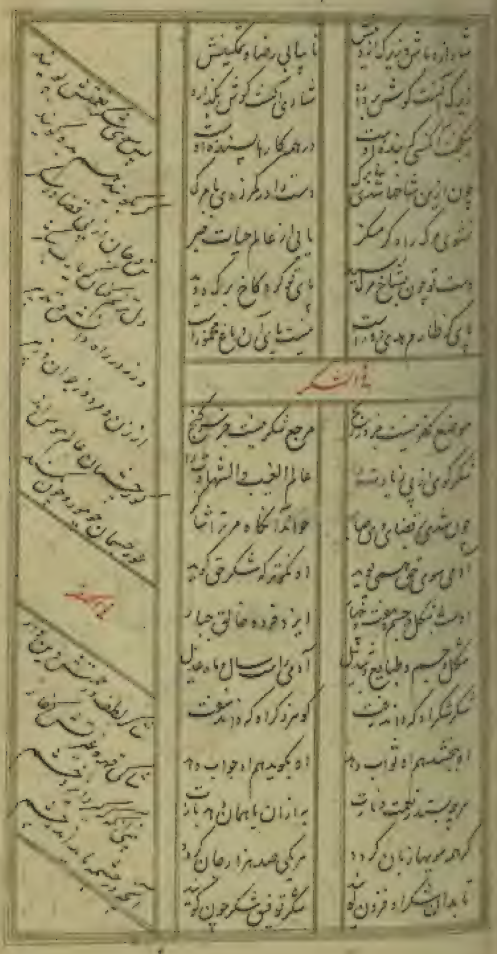

ذی الحجه (دوازدهم)

مرد خلاف و دغلی و خیانت — از خواریش آگهی دارد و ما

مرد جوانمرد و بزرگوار و عطا — خوبی کار بخلق بسیار ما

مرد خمار و مطرب و رامشگر — یار شاه و ندیم و مشاعر ما

مرد بطالت و رایض و کاهل — چون دلیل اند بر تباهی ما

هست در خواب چون فسیله و مرصع — یا یکی کرم جیله در مرصع ما

مرد شکیر گر دلیل نشاط است — همچنین تر گر تیر آبست

مرد ستاد و نگهدار و حمال — مرده آنرا دلیل دان قبل

فی الرؤیا بالسیم

خواجه و خاوری دل کامل — گر بکار اندرون بود مشغول

اسب دل شادی و نشاط و فرح — مرد را اسب زن بود در خلوت

اشتر آرد ترا سفر در خواب — بد بود بچه نایش حاصل

اشتر آید ترا سفر در خواب — سفری سخت کو بود بعذاب

گاو باشد دلیل سال فراخ — ببر باد و شمال شود بر آب

فی الرؤیا بالسبع

شیر خصم مسلط و مقهور — گر بود کاهشی بجاه و ظفر

پیل شاهست نیک و بد بسبب — هر کسی بر تنه کاندر نیست

کو سفندآید بخیر و نشاط دل — انقضا زان کند فراخی حال

بزکسان دنی و بد گوهر — پر خروش و نکاره و پر شر

لیک باشد بجاه و مال رفیع — میش بر تن همه بسان حریر

گرگ دزد و منافق و غدار — هست بگمان و بیم و بیکار

روبه مکر و حیله و تزویر — هست بر تن همه بسان حریر

فی الرؤیا بالطیر

گر دراج و هدهد و کرکس — هست نیکی و نیک آیت

مرغ بحر اندر و چو مرغابی — گر چه پیدا و پاسبان باشد

فی الرؤیا بالحیوان والوحوش

اسپ ران گشت بیاد و بود آب — باد شه گفته اند اسپ را

اسپ تازنده و ابلق باشد — ذکری گفت زن نیکو باشد

جره و باز یا شکل و شاهین — صاحب محنت اند و رنج و عذاب

ترانده و بسیار آمه — مشتری خانه و زیرا مه

زهره و خواست و پیشه و دانش — دانش و کامه و آرامش

دان اگر گوسپندان بیند مرد — کار تهیشان بود از خوان

هیچ معقب که این طریق نیافت — داد ازین علم و پس بگذاشت

مرد و مشته بود و بهره ور — گوسپندان چون بود فراوان تر

گر خود او دیده و بهره و خوان — میکند او بخواب پیدا آن

خشه پیدا کردن آن آسان است — غافل مرد و مرد و بیدانست

نیل گردد ز جوده فال بعبر — ور کند زبکه گردد تقصیر

فی الرؤیا بالحشرات

عنکبوت شب بود هست ذمین — چون کنشتی نیافته بالین

ای بسا عمر تو مراد و مزه — دو یکی عقل دان ازو جیه

در همین حضرت از بن شوی — چون همه شد یکی بجوی دیه

گر بدین دار حیه خود هست — زال زر سیمرغ دان درست

شاه حسین بن شاه طهماسب

شاه اسمٰعیل ذوالمناقب

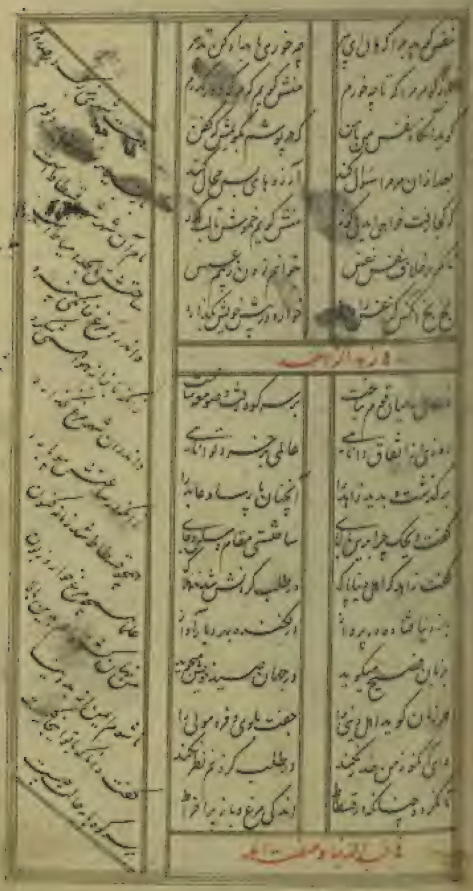

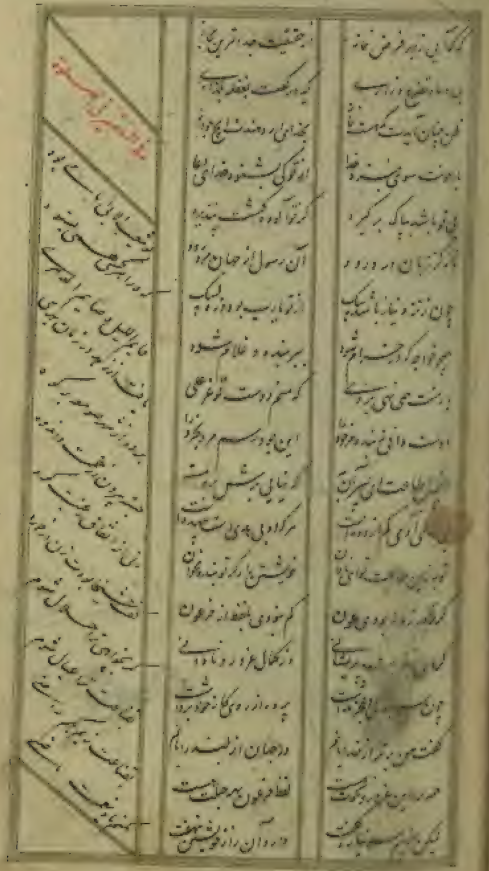

اذکر سبب القرآن

نغمات العرفان

ای همه ره زده بی چین — خواهم نصاف تو سهم از این
در سرای مجاز نازمرنان — گر بازار نگاه و گر نیاز
جلوه کردی ای عجب بی — گر بجنبی به گر آیی به

نغمات العرفان

کی چشی طعم وحدت قرآن — چون زبان بر دوی هر دوی جان
اندرین بیطف جان آیی — تماشای بی نفسان آیی
تا بجان تو جلوه ها یابد — آنچه بود آنچه هست آنچه آید
ذره خشک جان در و رخشان — آنچه موجود شد کمین بخشان
گلهای کشت از و مگردم — هد کرد و قرار در همه دم
بشنو از نی حدیث جان سوزی — گشته پشت لصبش تصویری
مستمع چون کند سماع کلام — گیرد شش نطق موسی وار
تا بپرسی چه بود اسرار تاس — چون بخوانی تو سوره والتین
سوره تین چیست سرد عالم — نظم او چون بخش طرفی
نصب بخش عرش و فرش بی — گر تواند هر شی بی پرسی
هر دو عالم دوی طریق تسلیم — لوح محفوظ تا در سر تعلیم
هر فنا مال روح در پرواز — نقطه اصل خال مشک بیز
انجنین در مکن بصورت او — تا نه ادنی ز حد بصورت او
تا الف وار دو رخ بی آرد — با و تا را بزیر پای آرد
تا خود شد بی چار حرف — چو سف خوب دانشور

نغمات العرفان

مرحبا ره نمای بزم دانش — بین و مهجور گرد در آرایش
بین انوی بر شش شاه — لا یسعه چو بود دوستش آید
مقری زمزمه پرداز بیاک — همچو قمری او مغرد وار باک
قوال بی شنود هر آوازی — گر نجا بست ضد بسازی
مرده دف حسن نگاشته — ان جرم نه داشته
طبع قوال را زبون باشد — عشق اطرب
در دل عشق بی نیز دل حال — گر خیالت نشان دهد
ان خیال لطیف کو به راز — شکن و پیچ و قصه دراز
مرحبا از دلش دانا — خار خاشاک بر دون مرد
صبح عیشی اگر دمد بک — قبلی نه بستی مرد
دل از عشق طالب خوشه چران — گر نیابی ز عشق هر تو
عاقل ان دل بی سامانی — چشمه رنگ نگارش داد
مجلس روح جای بی کسی است — داد در انجا مسیح خواهد
کی هوی عشق دیده نی باشد — لذتی کان بی شیونی باشد
صبح راز خاکدان رشا — گرد جسته خاندان ربا
باد کو محمل آن آید بار — تو مرا در ز آب دو دیده
تا نیز فرد بیشه کین — با یحیی کش بیاد عشق
مرحبا عشق بیاد مرحبا است — مار حکمت مرد دل اژدها است

کتابخانه
مجلس شورای ملی

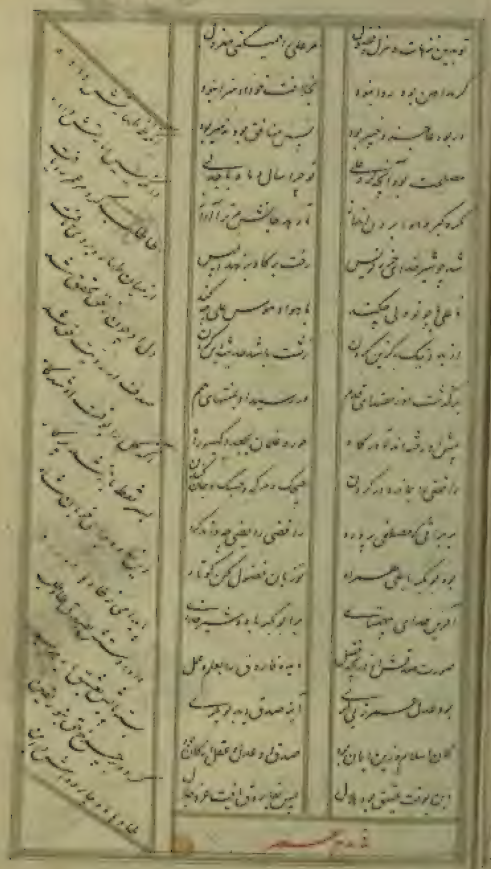

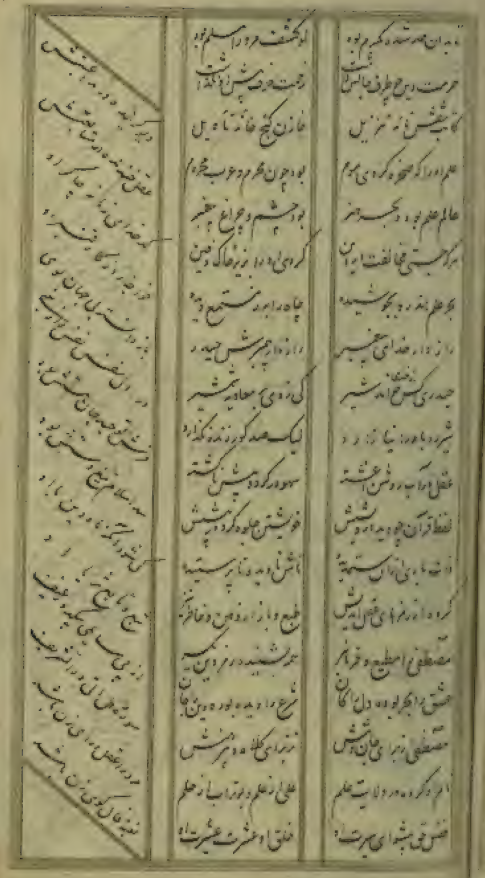

در حرب جمل

در جمل چون معاویه بگریخت — خون ناحق ابی بگیرد بگریخت
شد نریمت بجانب بغداد — گشته از فعل زشت خود نادان
سر احمد چه در کرار — سر نه از هجرا انصار
چون مصاف معاویه بشکست — یافت بر لشکر معاویه دست
جمل آن آسیزه دلی کرا — برگ و ساز معاویه دنیا
هودج زن بخاک تیره فتاد — در مخالت شتاب رفتن داد
گشت بی‌گرد و ام او ماند — در ترحم کنون زبان فرو ماند
چون بپیمود راه و بر گشتند — در خوابی خون در انجا گشتند
خواند چندی ربا دلش را داد — چند جا لبها در انجا بنهاد
رفت و تنی محمد بکر — آن همه صدق فارغ از تزویر
پس بیامخت تیغ تا بزند — گفت چه رکن کس این نکند
عفو کن تا بسوی خانه رود — بعد ازین کار های بیهوده
بر کشش بهر او نهاد سر راه — جلاش کرد شه در کار آگاه
بسوی که زود بگذشتا — در تو واقع محل او تنها
بهزاران خجالت انگشود — رفت زنی که جنگ کرد و مرد
عاقبت هم بدست آن بانی — گشته شهید و بگشتش ارزانی
آنکه با حضرت مصطفی زبان — بد کند مرد را بود نقصان

در حرب صفین

اوا ام حرب کز نیستی — سایه زان پیش او بیستی
او چو خورشید بود و خصم شفیع — تیغ کوتاه کرد از وی تیغ
او ز خصمان بسر بخاکستری — حلم را کار بست کیخسروی
نصرها چند روز مهلت داد — تا حرم خصم را بدام نهاد

در حرب علیه السلام

پسر عمه آن کسل دین — آن مسند او بافت زین
بسر کشت قاشق آن شوم — آن نکوهنده چو هجو بود
بود آن آل بوسفیان — صفوه الله او محبوب جوان
در مخلص کشت قاشق او — کفر شد در میانه فاتق او
کشت زین سه معاویه آگاه — مرد را کشت جلد کار تباه
کشت کار ترا بکمال شود — وین چنین زن ترا اهلال شود
گر تو در کار خویش شیر زنی — هست کاین حرمه خون علی
گر تو قانع کنی نفوس بزرگ — بفزود دشمنت ز دمن مقدار
زن ترا با هزار زینت و زیب — نرساند ترا بکعبه آب
زاد و مرکب دهم ترا پس ازان — بزنی بر جوار من آسان
مرد بر بهر عشق تن بدهد — نه زر انگذد و جهان بخشی
آنچنان اصل چون بسیلی — جز ز بگزیده خون چون علی
آنچنان کز خدا زنی بانگ — آنچنان خاکسار و بیچاره
زین سخن چند با علی گفتند — وچنین فتح نه نشستند

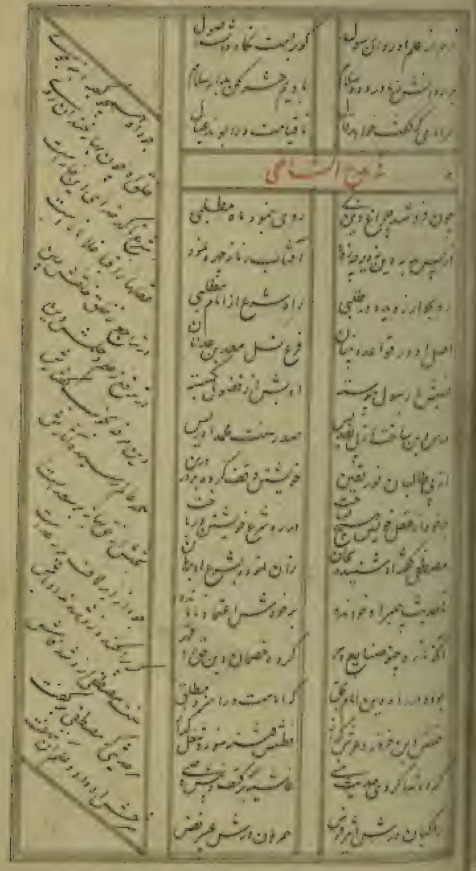

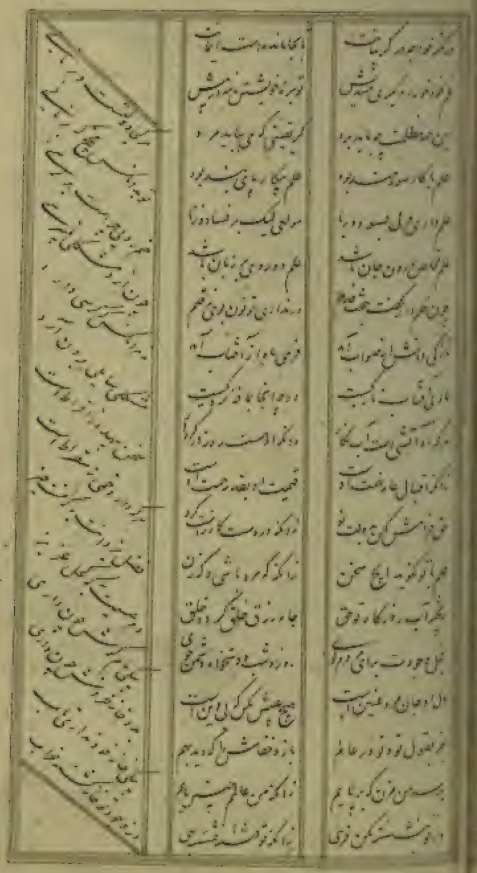

[illegible] شیش [illegible]	[illegible] شیش [illegible]
نه که نزد [illegible] از عیبها	النبی [illegible] همیشه با [illegible]
گر [illegible] نفس کم زند [illegible]	چو [illegible] عقل [illegible]
از ازل [illegible]	[illegible]
هیچ غمخواره [illegible]	[illegible]
جان حکمت [illegible]	عقل اگر [illegible]
[illegible] کسی [illegible] عقل	از [illegible] عقل
عقل را [illegible]	[illegible] عقل [illegible]
[illegible]	عقل [illegible] نفس [illegible]
[illegible]	هر که [illegible] عقل [illegible]
[illegible]	مرد عاقل [illegible]
طمع [illegible] خلق [illegible]	دل جاهل [illegible] طمع [illegible]
عقل [illegible]	آنچه [illegible]
[illegible]	آنچه [illegible]
[illegible]	[illegible]
چون [illegible]	[illegible]

[illegible] العقل سلطان الحق [illegible]

[illegible] سایه [illegible]	عقل سلطان [illegible]
[illegible]	[illegible]

عقل

از [illegible] دیده [illegible]	عقل [illegible]
[illegible]	عقل [illegible]
[illegible]	[illegible] عالم [illegible]
[illegible]	عقل [illegible]
[illegible] اقبال [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
چون [illegible]	[illegible]
نفس [illegible]	نفس [illegible]
حضرت [illegible]	[illegible]
[illegible]	عقل [illegible]
[illegible] عقل [illegible]	[illegible] عقل [illegible]
جز بعقل [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible] عقل [illegible]
[illegible]	یافت عاقل [illegible]
[illegible]	سخن عاقل [illegible]
جان [illegible]	[illegible]
[illegible] جان [illegible]	[illegible]
[illegible] عقل [illegible]	[illegible] عقل [illegible]

گفته نبی نبی رسول است — عقل ثانی و نفس اول اوست
این یک است خانه دو بخشش — عقل کل مصطفی و صدیق
دایم ازان جوهر پاینده — اثرانی تو در تو عقل کهنه
تو دانسته و هست هم ستانی — هم زنده کند هم بسته
شد زنده و بود این نه شگفت — مانی که عقل در کره
گر چه باشد سپهر پیر کره — چرم دشکل بهما چو باشد
رو چون عقل نیا بکند — آقای شود ز سایه عقل
پادشاهی شود ز پایه عقل — بر آید یکی شود با عقل
هم عرش چو پر کند ز فضلان عقل — خلعت شوقی بدو ز اله
چون شد ز بعض عقل بدو شاه — عقل کل او ز ره بر انگیزد
شوق چو در نهاد شش آویزد — تا کنون عقل بود و بر امیر
زد کنون عقل کشت و پذیرد
چون شود بر خدا دلیل یک — بشنود کار جبرئیل یکی
بهد ازان سالکان نشانه — علم فی در حدیث او نهاده
آنچنین علم صورت هشت — گرد و بیشه ز نقش و خشت
در بهار از نخل دستی تو — با گل و با گلاب بلبل تو
عقل همچون بهار و گوهر تست — گاب فرزانگیش در حوی تست
مال به آنشاط از ن بهشته — صبح اول ز نوع زن بشته
شب برایی از نظیر تو — پر چون صبح مستنیر تو

حارس خود بر خدا و در کنف آمد — خواند این کهنه نقش ملک آمد
ای ز هستی سلامت جان — اصل تن داد این محیط عوان
داده آنجش که او نهان تو داشت — کز سلامت نسیم تو بگذاشت
هست پایت بر بند علت قضا — هست بسته ز این فسیح فضا
بیش تو با بی است بسته در — روی در نا بجویش گذر
تشنه را اگر قدیده آنی — خرده بر باد و بر جهانی
دانه دل ترا تشنه بشنود — خیره بیهوده بر مخار مرو
ز بسیاست گر چه اشتابی — پیش من بین فضل ز آب ابی
بنگر تا کی گشت در دنیا — شد بسیاست دل بنا
چیز زدی کمال عقل و خرد — سه گز اطلس خ ارم گزد
خرده آمد ل که معدن خرد است — همه ملک فلک بیکجو نیست

اوصاف عقل

وصف عقل هست سوی دان — نرود واشن خیره باگردان
دل او جان گرفت بار هست — بهره و چشم اگر پدید از هست
پل او بر رود سوی بسیار — چون گذشتی چه پل چه دار
در اضافت سوی لطیف — با اضافت بسوی عقل کثیف
اول آخره غریزه ذلیل — علوی سفلی فسیح جلیل
غرض چرخ دوا یه آه م — غرض غلس ز جوهر عالم
هم نه پیدای صور جسمی — هم نه پیدای اب ابی

فی تکمیل النفس

جب است در سول از — علت صورتی بسی ز اول
فضلها در سی عالم — فضلها در سی عالم
کان جوهر کی عقل او نان است — دولت عقل او نان است

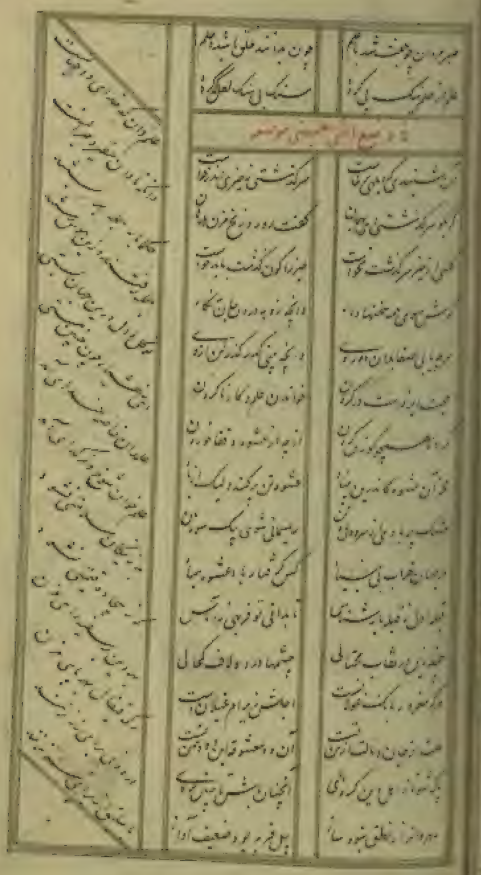

باب العشق

در نعت آورد عشق

دل خزینه‌ایست جوهر را — کن ز نشنیده‌ها کرا آورد
عرش‌ش موسی جهان آورد — دل عشقش کجا کران آورد
چون ره علم رفت سلطانش — چون پی دل کرفت عرفانش
چون هر لطفی به دامن حق — عشق جانش فرو کشید بحق
گرچه ذات بعقل فرد است — عشق کذار کو سزاوار است
نیرکی بود عاشقی آرام — این جان نادران بی‌ارام
عشق در پیش کیرد دل کذا — کز دل خود بر نیاید کار
مرد را عشق تاج سر باشد — عشق هنرور هنر باشد
عاشقی زنده از خدا بودن — علت عشق نیک دیده بودن
آدم از عشق یافت بسطه جا — آمد اندر جهان جان جها
عقل خم زد احاطت دعوی کرد — غیرت عشق بادپای کرد
بر کزیده دو مرغ بهر دکار — عقل طاعل و عشق مفعولیت
قدم عقل نقد حالی تو — شعله عشق لابه‌ای تو
باشه عقل صعوه‌کیر بود — کرکس عشق بازکیر بود
مرد را عشق هست طعمه عظیم — عاشقان صافی‌اند و قالیم
بالغ عقلها بسی یابی — بالغ عشق کم کسی یابی
مرد جای که عشق کوید راز — عقل باشد دوات جان انجا
تا ترا با تو عقل همراه است — تو چو کنکی و عشق تو خانه

در سبب عشق

اصل عشق عقل کل آمد است — عقل آن از مجاز حقیقت است
بنده را سبب عشق آن دانا — در میان آنچه بر میان دارا
تا تو چون صبح عشق بر تابد — از تو کس تا کس ترا یابد
چون ترا حسن آن خوشی بخشید — عاشقی پیش از آن خوشی بخشید
کز ازل جان زنده کانرا یافت — مرکز افسون مرکز نیافت فرا
عشق رویی کز آسمانه عشق — ملک لولوی مرکز آسمانه عشق
مرکز عشق آن جمال بود — در ازل حال بود می‌دال بود
کرچه هر دو طرب فزای دلند — فرق کرعاشقی ز فرق دلند
در دو عاشق یکی بود برهانه — صبح دولت بود و پرتو شاه
در دو خلق کار اهل هنر — از پی کار جستن هنر
مست اهل الله‌ی نه چون کاهلش — مست حق باش تا رسی بدل
کر ره اهل دولت کان کنی — در پی عشق رو که جان کنی
در دو تیک رسن دو عشق ترا — کز دو طرف عشق جوشن ترا
عقل بی‌عشق و علت بی‌ست — مرد را جذب عشق لابد هست
نفس بی‌عشق مهتر عاشی — طبع کردانی عقل فرماشی
عقل چون عشق یافت در پی عشق — عشق چون دید روی عقل فرشت

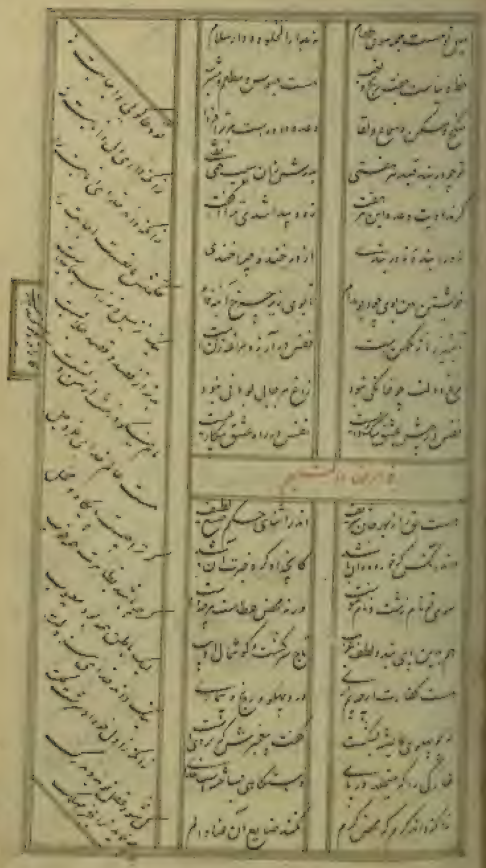

گر شب انجم نزدارد تیر
جبل وحی مگر در زکی میر

گوک ازاد لمکستان پیما
راست چون اشک چکیده

مانده ساکن چو کوه در اندوه
مقصد شیدا دوده اندوه

اختر آسمان ربوده من
گشته مانند آنکه بسته من

چون سرای صبح نیکی داشت
در امید اندر آتشی انگشت

صبحدم دامن بر دن زنبل
گفتی جان می گفند بوالفضل

آبدن کو دهچو زین مرق
شاه کو دن سه از پچو ق

چون برون تاخت صبح رخ علم
شد جهان تازه چون دل اهل

انجم از بیم صبح در آن شد
زنگی زد و میان گریزان شد

صبح چون شد ز نور شاه دوان
گسترید از نور شاه دامن

بعد ازین گاه دامن بسر من
تا کی آید پدید بسر من

دلبری کو دل و روان برباد
چون نگاه فرشک می اندوه

الباب السادس عشر فی الغسل الثانی

اندر آمد چو ماه در شبگیر
انعم الله صبح بالخیر

گفت جمشید را ساکن دیگای
شیر شبنم ز ده فراوانی

روی چون آفتاب نورانی
جام چون جام جم سپید کنی

ناگهانی تو بخشی آبم
آفتابی ز خوش نیلوفر

یا کرا آفتاب علت من
ناگهان گفت شرح شهوت من

گر کجایی درست وار نامه
زخمه پیشه از روی نامه

زرگر از خم خود خشته است
توبت بر مغز خود شکسته است

دل ازان جو دست خود زده
دل زرگر نسان نوزده

مغز تا نازکست پوست چو
چون قوی شد حجاب کرد و است

سنگ بابد چو مرد کامل شد
مغز نغز بسنگ حاصل شد

گفتم ای جان پر از نکوئی تو
از کجایی مرا بگوئی تو

گفت من بنگر که لاهورم
قابد از دستمای مسورم

اول خلق از جهان نامم
زخمه جای چره بنامیم

بنا اول و سفله کم کردم
در حیلت زخلقها فردم

خلق حق نابت از خو خلق
فطرت اجداد است از خو حق

ترنم کو هر است کانها را
موضع مرج است جانها را

من زافلیمی آدم ابدیر
چون قلم ابی کرده کارم سیر

کان زبرجد ز من بیابد کان
چو خورشید آسمان تابان

سنگ او کو هرست و خاکش زر
بحر او گنجیس و کم عنبر

با سنان چون فلک سپیده بر
بوسنان چو نقطه قاروره

وان کرمهی که اندران تابند
کو هرین سه زمردین بنه

پل چو فشان سه ظالم
دشمن کی یقین ول عالم

سر ابستان آن سفر زادان
چو امید اصفهان یاران

خرستوق جول قدم
فاتح افشین عالم آدم

فرستش را ازین قصص آن
بنمای ز خلیشی با ان

انس گوهر در نشین جاکه
در نگنجد در نجم و افلاکه

فی الباب السابع عشر فی الغسل الثالث

فصل بی در نشر شد پرور
وی عاکس صبح تابان چو

ن ان تو جید و آبینه
وی زمان از رخ تو آبینه

صفت سرو نغش شد
وصف کردن ترا در سرو آ

بس بدیعی بصورت و پیکر
نیست در ملک کون چون دگر

انصفت صورت معانی
زانکه هم روی هم آبی

اندر اقلیم نیخ بی همتا
آنچه را وصف تو نیاید راست

طوبی باغ بخش باغ تو
گفته پاشاه خاکه حرم

بس بی غش و بس قوی حالی
عقل و جانی سری و بی همتا

جمله اصورت گرفتی چونی
خرما نکوکت زیهتونی

بر ترا از چو سری دارد عشقی
جلگا کاینات را عشقی

نوری کز تو فاجی و فرشت
بیخ خورشید و بیخ چرخ بهشت

فوز از شرجا نزیست مگت
همچو پیغمبران همه ملک

خوش و فرشت سرای با گفتست
آخرش نیز اچگا رفتست

پنجی پنش بری پرده
در چنین کنج کنج با دارد

گر ری مسجود دوار گردد
گردی از عکس ری نیاید

من سهیلی ندیده اندر جا
با دو خورشید هم زمان دانی

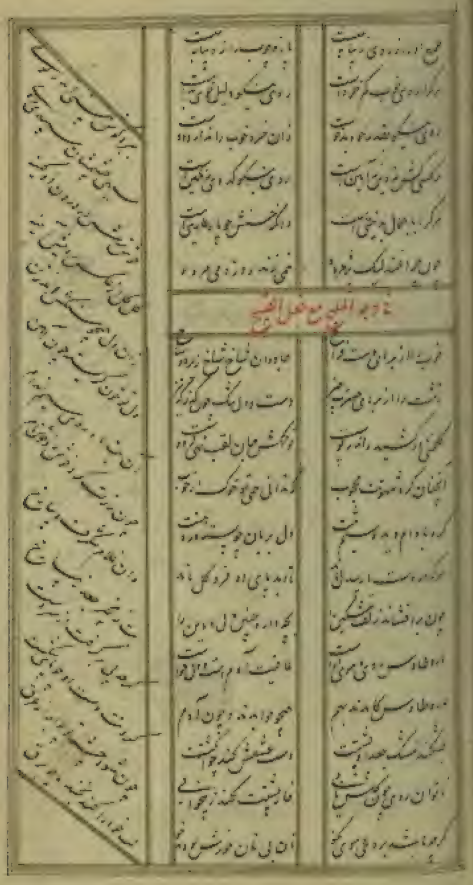

گاه جای شعیف بن نیست
تن ضعیف تو می ان دانی است
لیک دارد اسیان کل کوهر
اقتضا مرا بجیه بشر
نیست از بهر طاعه و عبادت
نظر صورت سوی مرد انست
روح ان را جسه دارد آنه
روح چون رفت خانه ویران
مرکز این جسه و طاعم کل
دار اگر چون زمین نمودارست
در شب وصل پرده پوشیست
روز زاده روز پرده اوشیست
آسمان دار پرده دری است
با ضعیفان شب سیاه کند
زانکه مقصد مرد راه است
رخ عیسی مرد کور کند

گاه همچون سرو بالا میزنی
آخر ای تن تو کل آبی نیست
هیست از خلق مرد را همسر
خرد ایست مباش قیمت گر
هیچ شیء کری چو منصف
مرکز ان سنور خواهد انست
بهره چار طبع جان آمد
گاه بر مرغزار خاکی باش
عقل از بشر چی خواهد جست
آسمان دار پرده دری است
رخ عیسی مرد کور کند

باب دوم در احوال آدمی و اعمال او

پیش از آدم زاست آبادی
هر کجا در مقام خواست کند
آدمی اندرین چو مرغ قفس
گفت هدهد سلیمان را
گر بدانی مرا چه در پیش است

دوستی داشت مرغ آبادی
آن زمان فرخ فال این شد سخن
مانی مهر رخ دل بگشاده
گر شدم من بقعر دریا نیز
گر سر حیلت اندیشه شود

گر بیابی ضعیف گام شود
گاه تن را گذارد از کوهان
گاه اندر زمین بر پیچد چهار
گاه سنبله بر فرقد
گاه گردد بچون دهان بهین
سابقت نه دهشه در اول
آنکه داده است شمس را تقدیر
این همه هست صنعت تقدیر

گاه دانی خدای را نام شود
گاه گردد ز خار کس هیران
گاه گردد ز سیم گرد الماس
از خرمه و قصب آورد فرقد
بستر از خاکه و خشک بالین
خاصیت نه دهشه در اول
از که قوت بخش این خنجر
این همه هست صنعت تقدیر

باب دوم در احوال آدمی و اعمال او

از هوا و ز طبع و از باران
گرش جسم جان آید آباد
در طفل ابی بود بند
از آید ز قوت بخش گل
داند کش ان خرد همیست
فرق داند مر او را هشیار
هیچ دانای آدمی را هست
چند هشت مر او را پیش
خوش بیند هست عالم و حال
آدمی کز بهشت نامه یافت

وصف فضل این بر آن
در مرد هست جمله آبادی
اوش نیست پیش فرزانه
گر بود زیرکی و دانایی
گر ز زین نگاه دارد این همیست
با یک خرد ز خلق و دوستی
هیست از جمله عالم او را پیش
چند هشت مر او را پیش
بنده و حرف عالم است او را
با یک خرد ز خلق و دوستی

مرد با ان بی نصیب باشد
سیر خورد و گرسنه باشد

باب دوم در آکل السیر است

اولین بند آرزو دارم
مهترین بند هست نامی کل
طبل نامی است اصل فتنه و شر
یکی امروز قبله مطبخ شد
آدمی اندرین چو مرغ قفس
شوه جانور نگاه آمد
گر هستی هم معده و هم نخنی
چون سبک گرد بر آتشه هم
کم خوری شکم خرد و طبلت نیست
کم خوری شکم و گردن باشد
بهر کم خوردنست نی آبی
این خورد بر گران نشاید خشم
چون خوری پیش پل باشی تو
کم خوری نفس و فطنت و نیرو
خفت زاید و اصل ضرر دارد
هر کسی بر خورد نباشد او
با مرد طبق کم خوابیست

نام مرد طبق کم خوابیست
گفت طبل طبل طبل شکم
مرد و بگذار خواره و خوابگه
تا نیابد مرد راه آمد
کم طرق تا طریق هم نخنی
تا نیاید ز طبع تو آبی
کم خوری شکم خرد و طبلت نیست
مرکز دو نان خوری باشد
ذهن مسند و خلق اهل ادب
این نه چهار و آن اندکی گیر
چون خوری پیش پل باشی تو
کم خوری ذهن و فطنت و نیرو
پر خوری شکم خواب و آفت شر
دارش در صلاح و عافیت کم
با مرد طبق کم خوابیست

ذکر روح و مدت دنیا

ذکر روح و مدت دنیا

چشمهٔ الربع الاربعین

زان مراد دل ما کرده روا | از نژاد همه خونخوار
تا نگوید که بهر آتش آب | آب خرعون چون هزم آرد
تا نگوید زموت بهشت هزار | از بشر آن رخ آرد بیخبر
حال صحابه کف دو قیاس | قصه نجد شش شهر فرس
تا نگوید ز خاد و خاء نشاد | که بیاید شکوه بر مردار
تا نگوید ز خشم ناکاران | بسه ربعان دگر بران
زان مراد آورد ون رسول آن | زان برون کرد ون فضول آن
زان بیرون عروس خلوتیان | ناکهان از کنار زناشوی

ذال معجمه من موالفجر الی ان

زان موکل عجم کم زناشی | نجزه زراست موعظ توبیخ
زان بخشنده یک نگیزد | رستم زالی نیزه و هم رزه
آگی گشته است نامور آب | وان عرعر هم شکت جاماب
حال جمشید و حال فردون | حال ضحاک کز نهفت بیرون
مرکز شت بیاد شی مظلوم | پدری حفاظ آن زن شوم
حالی سنده یاد و ظلم پزد | حال افراسیاب بیستگرد
رستگم کرد و نهای عاد سرد آب | کز جهان شد زفعل مرد و جاب
زان جفاهای جبن و ناد | کز چه کرد از خروج یاد آر
زان موکل طواویف عطا | کز چگونه شد نه جد سبا
حال فرزند دار رستم عظام | از دوان تا لبیب بهرام

زان دو بون نخلخال نهرتا | مرد را از دکان دار بار
زان خصال سران بیکران | زان کلاه گیان مگر بان
زان عرکک باخلل کربان | زان عرخطها دل کربان
زان صباکاه و جرد ان سرخت | پای بسته کشان و بخته
تا چو شنیدی ز عرب دو تنی | ال مران عربی دو تنی
این عمر قصها از بشنه | با بیستی کمن دو بکره
زین قضاهای کم شیرین کار | کردن اندر مدد مسخره دار
فوز زدی هوا و بوالهوسی | وز بی فضل ناکسی و خسی
آنچنان باجزو کشتی عضب | پیش تو مرگ خود کند بخضب
چون بیشت شاه کی میرد | کی اجل حلقه زند بنا کرد
کی بود خاصه زاندرون حصار | با میر اجل جسل اکار
از تو او خوشتر از کجا پیش اجل | از بزرای نفاق نه تو و نه دغل
پیش چو همفس نامرکز | کشته زیران شاخ عرعر کز
اگشیده بنفشه عنبرشان | تو همی کی صفت کز بیران
گرده بلبس بهر طبار بی | زین سخن بر بود ت توبه بی
در جهان گر قرار گه باشد | مرگ کیدم چو گاه نرباشد
زین ترش بود ون فرزندان | مرگ را کنه کی شود دندان
رنج تو گرد تو بپیش تو رود | تو بر فی چو شش ز اکیا بد بود
حد کار ز بکل سپید دی تو | تو ز میری ز عمر تو ز دی تو

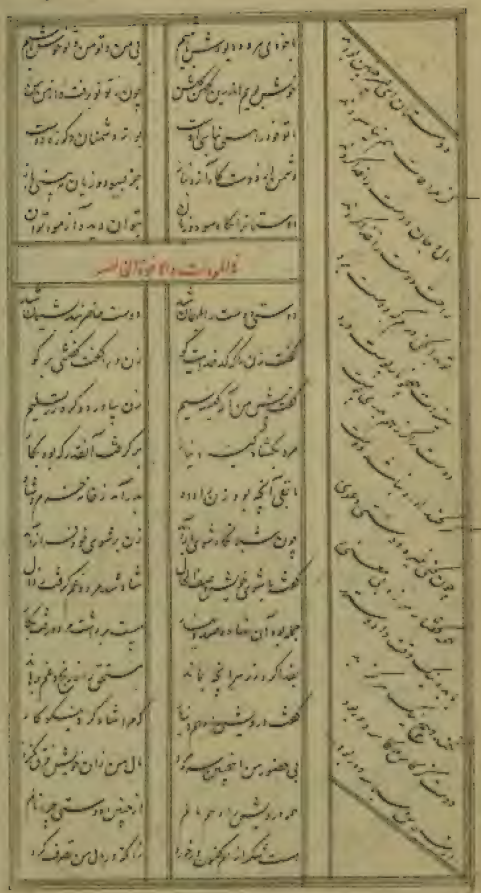

فی الطلب والشکایة

کو دلی تا حریف بی‌انصاف — گفت کامی بپرسد و فارغ حال

تو دمادم دنیز در بارانی — پس چنان کو ز هم بپاشانی

اندرین شاه راه هم امشب — دام چندین هزار دست دهپسپ

شب دراز است و خفته‌ای تو بناز — ماند بستان دلاور دست

کی هوای هلاکت انگیزد — سر بستان سپر کند پشت

گو کیی تا دری کی ایزد داد — شیر یک طفل را نداد کرد

گر رسد ره چو کودکان بکردن — شیر بستان غافلی خورد ران

ماهی بی‌آب در بستان — اجل آید بیک گزند بستان

شیر خود دشمنان خود را کند — اجلت خود بشیر در کمین

فی الشکایة والشکوی

کنون تا زر فرو بارد — خداوندا بر سرت زر آورد

روز و شب کاوه بکامران دارد — غافل از راه آفت و دمدان

چون ترا بر در سقر طوطی‌ست — تو نخندی در شکر طوطی‌ست

بر دکان هر چه تو نشست — دست قوش قدرت است

هر ز دست خود بدین نمیرد — تا پی دل جانه دست بر باد

هست ایزد هر دمی آبی بر همی — از تو پیشه است تا عرض ها دارد

آنچه سود آید و بر دست بست — و آنچه باشد زیان از آن بشست

تا گرفته نشود از دین خود — راه یکان و یور نشده خرد

آدمی کو را بود از کل — چشم و دل پر شود نه با دو جهان

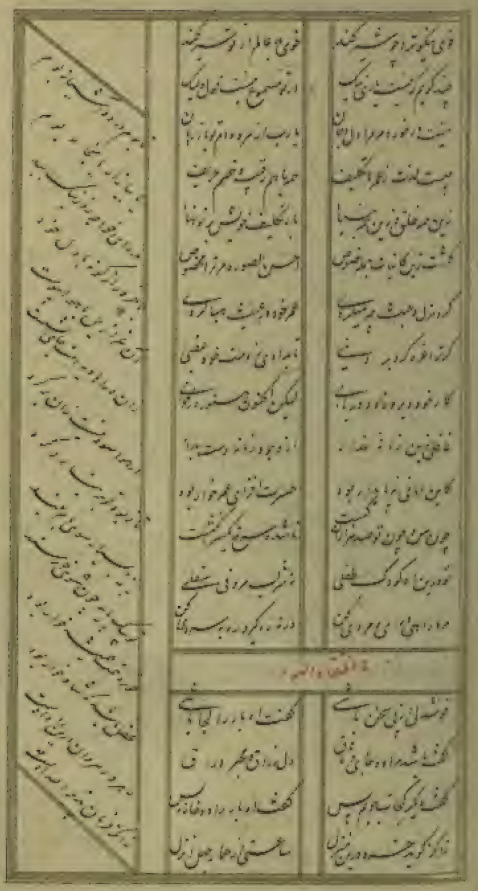

غزلیات

مقطعات

في الاشتداد والانبساط

نشئت زير كاخ بوي گل — عطلت اصحاب بوطم زل
بي غرض پند همي جو گفت بود — با غرض پندهاي بند بود
در مشام خرد زيشت آيد — سرت كي از بشت آيد
هر انعام او بي دانش — دل چو بستد ان زماني چه ان
بشنامي زاد و ديد موج — فاتحه اين چو رودي افتح
هست آنجا كه ايزد است — كي بجا كه بنده انسان است
چه را نجا معلم مهدي — پس تو محتاج اين بدان
ان في ذلك لعبرة لمن — في كبد را جدان و تبر ان
رو بر ذان ره فراز آيد — كه شش او بستان گل آيد
هر شاي كه زين نسيم بشت — شو اي نشيند با بشت

في صفة الطريق وتشبيه الرفيق

مكن گزار اصفت بشنو — در رو نار مود چنبر بر رو
رو چو سوفار و فار چون پيكان — با ر بكين رو چو نوز كمان
گر رشي زبهر آن شو ان — نظري بين بي دليل بر دان
بنو گريان مخند بر گريا — ار چنان ان چو اين ز گريا
خانه رو ديف او چو خانه يك — شوره و بيشه او چو شانه يك
شانه از ترف شوره هم يكسان — همچو سيماب ريزه بر سوهان
جنع در شهر هاش چون زاغي — جغد در گوشها قناعت شاغي

فقر بي رو بر انه ان صحرا — شو است رفت بر چيا
بنگر از روي همه چيز كنند — راه چون پشت آينه صيقلي
از بي قوت اقوت مردم — گند شش پر نيز متقول چون گرم
گر سر اندر خيال بود چنين — آشيا بي سيا نه پر دين
چيز آفتاب بر آرد — طلسم شعبي ميان چنبر زد
گو بي زهد مبر و له اب — شش دهم گرد و گرد بتاب
نقد زر فاره و تبر ا بر اج — برف نقد فلاطر سو اج
صحن بي من او چو خانه چم — نامه بي آب چو رو ي خاچم
با سر دشش ال بر ده پيد — رنگ گر شش گر گ دار و نويد
نامو شش صيام گر شش آيد — دست او بي بنه نشش آيد
گر شم و زفار او گفته سه اگر — ار اقعي او نيا بنه فاك
خاك او رو بي آب نا ده دو — گل و پشت عر م و ديا
ان نديه انگه زناب او شد شا — جان نيز د انگه زول برو جها
تب نر د است گسسته پيو — مرگ مر خست رفتن و ار
زين جا ان تر بسي بتر — خانه و آب سر و د يگر

في صفة اطراف الارض

انگه در بنه ال و است جا — همه غرقه ميان گرد ا بنه
د انگه ان گر د ون در نا بنه — د ار گذ ار د ست خو يش ر ا بنه
خاصه در عالم جهانبا نه — همچو سيماب در دي آ بنه

همچو نی یک نالهٔ زندانیان — ملک تنها نی کمال دان

هر که مقصود او طلبگار است — در ره صدق خدمتش بگمار است

دل مقصود خویشتن بگیر — حکم را بیشتر مکن زنجیر

نشوی تا خود از خود آزاد — نتوانی بدو رسید باد

زانکه هر چند کوه و بحر و سماست — این همه در محیط خود شرر است

گر همی لقمهٔ تو گفت گنده خر به — پیش خود دون نهاد لقمهٔ به

صفت دوستان حق جانی — چیست جز تیرگی ز ظلمانی

دوستان اند که در ره جانی — نیروهایی کنند بر جانی

باب ثانی عشر فی التصوف

تازه دارد رهروان را ذوق صوفی بهجت — سرور جویبار و رونق بستان صوفی است

صورت سر ولایت معنی حق — راست گفتند آن ره دین صوفی است

صوفیا کی کاسه پر از آب کرد — چشم تحقیق اهل کان صوفی است

مرد صوفی تا صافی نشود — خود تصوف کما ینبغی نشود

صوفیا کی گرد اهل اسرار — دل نادیده بر سر دار

صوفی آنست کو ز شئی خوشست — گشته هر ذره کو همه راحت است

صفتشان هست مرد صوفی را — خواه بصری و خواه کوفی را

اول آنکو سئوال خود بکند — بدبود خود سئوال به کند

کند ابطال آن بمن دادی — گر پیاده بود خر به زجری

مرده و جو گذار کسی دی خواه — حاضر به پیش کی شاه

همه بی زاد و راه در رشاد — هر که آمد بجاه خود افتاد

باب ثانی عشر فی التصوف

صوفیا غرق بحر نعمتی — گنج حسان بسته در رهتی

گشته شیخا ز طیلسان بهتر — هر زمان این زمان گوی بهتر

داد دانش ترا بدان مرتبه‌ای — تا دهد آبروی ترا بجای

هیبت آن ز هر دو راه شما — گم باشد همه بنا بیشما

آن همه انسان این گرد گشت — کاسی شده با هر اساسی زشت

زین قصص کی دهند سامان هیچم — گوز هم آن نصیب تا نکنم

در بیابم جلا و صیقل کنم — آرزوها ز دل برون کنم

گفت مرد خدا تو می نشناسی — اینچنین صوفی نشاید کرد

اینچنین صوفی نشاید اینجا — اندر آفلیم گنجد سلطان

چون بماند استوان بگذارد — در صحارا بتو نماند و نگذارد

گفت بر گوی تا شکار کنید — گر بدل در آرزو مندید

گفت چون بود که گفتم اینجا — در بیابد بشکر و استغفار

هر بیکه نه روز بگذارم — بود از بود هیئت انگارم

زاد این بود گر بشود — اینچنین شو تو هم گر بشود

چون ز شیخا جواب — گنج بردند و رنج نابردند

باب الثانی عشر فی التصوف

هر دو بی زاد و توشهٔ نفیس و بنا — گشت راضی بصلح آن دانا

چه صورت نگار اینهاست — جان او من نگار اینهاست
صورتی کاندر و هویدا شد — کی رود سوی ملک همتان
صورت بی دوام و هر دو از — پاکی ما پلید و هر دو جهان
هر دو اندر پیش نفس عرض — بر ده از پیش نفس عرض ها برداشت
چکند خویش گفت روح نخست — گر درین شخص هر دو روح درآ
جان ازان صورت بدیع عجیب — از سر معنی لطیف غریب
گرد آورد باقت خلعت نعیم — در زر خاصیت و ثمن کلیم
آنگه پیلوی را دهد اندازه این — پیلوی را ده اندازه این
شعر من کل محال او خوش است — خواجه را باید پیدا او خوش است
من بسر دل در وجد و جوشم — او شده وصف من چو من شوم
حکما را بود بخواندن حال — لقمه و نطق و سکر سر حلال
جانها را ز حرص تحلل حرام — لقمه و نطق سکر سر حرام
چون نکنم عقد کو هزار گمانی — روح قدسی را دود جانی
زنده و تازه کرده چون علوش — دل جانها طراوت معنوش
گفت من روان شعارم شد — در دو عالم چو چشمه حیوان
شعرا مانی عصر اند بشر — هم روانند لیک سوی مقر
آب یکنوع و روان در ره — لیک در ریگ مار و مانی آب
آب چون شد روان چو ماهی و مار — ریگ چون شد روان نماند قرار
آب صاف روان روان باشد — لیک سیلش فلاکت جان باشد

گر ندانی زیستی جان بخش — دولت جان یابد بی لعنتش
گر بیابت گر کنی من من سؤال — ای کمونه بنی سبع طوال
پس علی غرجا بلیت را — وز پی مردی و همیت را
جان روان خرد پیامبرش — بر در گنجه دل آورش
جان نفسش همی بیاید جان — جان و هوشش همی بزند کان
فضلا متفق شدند برین — کو کلامی که زنده ست جوان
خط و اوراق اهل کز بگذشت — سیه و خوشدلان ازو خوشدلان
آفتابست نظم من کز فرق — در تراجع نیوفتد هرگز
لفظی در روان سخن تازه — کز بخوبی گذشت اندازه
برسانیدم سخن بکمال — بی هراسم که راه یافت زوال
چون نهایت رسد سخن بکمال — زود آید روان سخن نقصان
بجدا از پرنیان چو چرخ بگیرد — چون سخن نو بود بهست و خواهد
عاطر هر بنده ایست حکم پذیر — مرد گرچه چهار گو کبیر
دگر او مصنف است دبیر کسا — نشمارد بیازی این گفتا
هم جان دارد این گزیده سخن — گر نگوید و بهر زه مرزه کهن
مرد ان تازه تر بود نطقش — نغمه خوانده صد صفه بر طبقش
دگر این بنده کو بگنجه بماند — همچو آنکس که خانه بر ترسد
دگر این بنده کو بشعر گرش زاد — لحن داود و نطق بر زبور
شعر من صورت روان منست — خاطر من خاشش نگر سخن منست

این نسخهٔ نکات چیست در دست — هفده سیصد نیز رسال کجاست
گر دوم ار خاطری ز کوه مرا — دامن آخر الزمان پر درد
ور کز این پس ستایشی پوید — یا کلیه و کرز این گوید
ای سخن کامل عالم تو بدست — وای کز او طالب نامی نیست
ای سخن از پی زوال ایمن — خون او روح او خلودی نیست
گر نه بنشست خصم کز سر کین — گز پی تشنگان علیین
بهر شادی کز و فزاید بود — گر ز تو لب بدین گشاده بود
قدر این شعر و بیت بشناسد — نور فرشید بر نتابد
چون بود این شنیع تر پیدا — لحن داود و کر نا و زنا
پس ز من کفشگر فرو ماند — سخن آرای مرحبا دارد
جای کز شنید این نشان — یابد این طایفه ز یزدان
خرقه هست بدوز و نپوشد — ز انکه بر اندیش فروش مخند
شمع بپوزد و دان نور بر گرد — لحن داود و مستمع چو ستور
تو بگلبن ده و آب حیوان ز — کو برد ز انکه خار مغیلان ز
خاتم شاعران منم هر سو — خاتم انبیا محمد بود
هر که او گشت طالب مجد است — شفعی او را لفظ بوالمجد است
زانکه مجد و ثنا نمیگیرد — گرد مجد و ثنا نمیگردد
شعر او را لفظ منصور مر — زین قبل نام گشت مجد و ظفر

نزهتی نظم پادشاهی داد — قهر و لطف است با الهی داد
توبه و نیک و بد بیاموزد — خیر اندیشه و گفتار و ایمان
قبض و بسط است این و آن جانی — ضد نفع است و مزاج آسانی
مصلحت است این و آن نیکی — ز بحر است تر کردن کی
قبض و بسط کی در جهان آن است — همچو در شکل و صور آب است
هر کرا بهره داد این مشغول — گر به زد او شهر من بکل است
نیست در حصل وقت مهمانی — لقمه شمار زن و لقمانی
چه نیکی بود کز آن نفسد — پاسبانی تو ای تو انا تر
میزبانی خاص خیر بهست — دعوت عام کردن از هوا ست
میزبانی چو خوانی آراید — تره همچون بره بکار آید
گر چه با قول جد چو پیکار است — قول من هم چو جد هم از خانه است
شاد باش و چو خشت خانه آباد — چیز هم چون بنگ ره باید
زان این قول نیست تعلیم است — چت سن پت نیز تعلیم است
تو چه دانی که این نه تعلیم است — عقل دشمن چه کند تعلیم
نفی تو جد است جان آزار — فرش ش نحو شد روان آزار
خنده گر هم گرست تره مخر — مزه از جد و دیگران نوشش

از الضعف الشیب

تا کم گرد روزگار جهود — از پی این رکیک چیت جهود
جهانی ده و کهن من بود — جوی خرم پر آب ریشن بود

گشت دلاوه تا دل بامن گفت — گر همی بر خاک باید خفت
خوش خوش گفتی من جهان نرزا خطا — عاریتها هست تا نه با
اندرین کارگاه منزل دو هست — دو اندرین گنجخانه یک نفس
دود با عارض سیاه اکوست — گاشنه عرض من است و شما اندر پست
در گذر من ای رفیق طبیعه — مرکب آن مرکب سریع و زود پی هم
آمد آنکس پیش تو من زام — در سرای غره و کفش گام

باب اول السال

بود روزم شد مهال شمال — زنجنه نه ابلهان زگال ان
چون سال آتشه عزا بیک — گشت عالم بچشم آزادیک
پنبه کرگشن کی بروان مرگ — گرب نازنجای شهن بگرگ
شبرنگ الکیم کرد اثر — پس چل سال کرد عاجز پیر
چون دهن بگاه بای ستاد — غره دم با بلهی بر داد
شب بزنا جم بخیمه سیه — صبح پریم در زمان دمید
بخرد دم تا بر ابعجبی — باز دیدم مسیح نیم شبی
موی گل شد چو قرا چون قطران — زین دو نوع سپید پوشان
آن سپاه سوی قلعه پیل — دین سپید سوی دل برست بحمل
بگدای غره در رخ بشتم — شد چو گشته سرد و گشتم
ریش من زردی بخیر از شد — روی چون پشت سوسمار شد
گر بگیرشتگی دهد نیرو — گر بقا در قفا دهد سیکر

غرا آتی پیش اغ دان پیر — از پای بیش غرا نی پیر
کاه افزون دکاه کم کرد — گر نخشد کمی ز غم کرد
سر سوی بن نهد ز زوی برد — نبی نشد دوز زوی برد
آنی نه باشد از رخش — کاه تا بیخ دکمی بخشن
اینچه بیده دست ما نیست — اجل و راه تام ما نیست
بهر راحله ده خوان بگیر — نیست یکدست کس چون برگ
بهر دست عقل شد بسیر — پشکر و جاشه کرد و پیر
آن بجوانی کرد عقل شکست — آن نه غرا آن نه عقل او دست
غرا جلا ستعار او بود — عقل از بن حیات ما او بود
مرد عاقل اهو پرهیزد — زین چنین غم عقل گریزد
مرد پیر از بقای جان شست — با چنین غم چه شوان نشست
خوش مرد سیه کنه — مرد از غم عشق پر کنه
اینچه خوابگان گه بر طلع — گه سگ نفس ناشنه تیغ
چون حباب از آب آن نماند — نه و میزد از کجا بماند
گر کسی را باشد و آب — حنف گوته بود و عمر دراز
غره این هست آن بود هیچ — گر دل سوی او نداره و ما
غره کس کی با بن فرد برد — بهتر اسپان خود ز برد
مرگ او یک نوبتی است بس — زان نکوه کی بود نه و بس
مرگ خویش ستار او بود — گریه پیر است شیر خوار بود

است هر زنده را بایست مرد
نه یکی گوید نه پیر و نه جوان

نوشته اند در چین بتخانه یی
نگارنده تر از او نادیده کس

چنان بد است زمن حسن او بتی
که دلهای شیرین حسن بتی

دیر چرخ است رسم بیوفایان
بدو چرخ این نباشد دوستان

ای دل او نصیحتم بشنو
نجنبد او که خدا کند او

چرخ بنده پرور کاهن
هم او نشکند چرخ کهن

هر که گشت زیر و شد آخر
هر دلت ز پیر چاره گر

چون بر اهیم پیر بت بود
تخلص او صدیق وقت بود

مردی باید که باشد اندر دین
تا کرا خوانیم ما پیرو امین

او در گفت او میان و مرد پایست
هست او استوار در جایست

هجو آدم جوان و کهل و دوان
نه چو اهیمن پیش پیروان

ای بسا ای دل و جگر دیدل
کز یکی دم هستی نه غافل

در سرا بد همی پیاده دوم
زین بلا و عنا و رنج الم

همچنان را حاجتست که روم
گر دو اسبه خود برآورده ام

زین حیاتم خوانند خال آنش
زنده گانی مرا و بال آمد

الفصل الثانی فی الاجتهاد

این خطاب آن مجوسی فرد
کعبه اجدادش نه رو سوی گرد

گفت گر نه بهر این بودی حیات
بودیی او را سوی حیات دل

گر دمی خفتی بخود در رنگ
زین حیاتم کی نمودی بر درنگ

سخن چون نامی شنود
هجو خویش از سینه زدوده

با خود یکی گفت زشت است این بیت
آب با خود دارد این دری آب

از پی این سر خصومت را فروش
بر سر آب بهی دشمن مکوش

بهر آن تا نبود خلق عنود
دادم انبهر کرد کار رضا

گر نه انبهر این سر حال بدی
زین حیاتم کی نمودی طال بدی

فی احوال هذین الشاعرین

در جهانی کو خلل از جان تست
مرد این جسم از آن جان تست

تن اگر کم گردد جان سخن
جان شود زنده چو جان گردد تن

بخش خویش شد نماکش را
نقد خویش است بکش او را

هر آسایش فزاید خلق است
هر آسایش ز خلق است

هر که این راه را چو دولت است
هر که این کین چو هر که کینست

هر که او بهر است نزد او بهتر
هر که دان میهمان ناخوانده

هر که این هدیه یافت پیش از آن
انگبین نامخوانده آید جان

هر که کاید بر تو بی نوبت
پیش هر نوبتی کشش آن تست

هر که بر رخ خود بیش دانش
بیل و جان همی کند بیشش

جامه آنگه بخشد از رخ او
دامن خاک آب دهد او را

هر دو جان را ز بهر بخشش او
جامهای هر همی کند بر دوش

هر نفس کن بر نهاد جامه نو
فرد فرد کن و نی چو جامه نو

زانکه او بر نگاه بی بندی
خود دان و جامه چو نه می

قصیدة الشیخ الامام جمال الدین فخر الاسلام حسن الخطیر احمد بن علی الملقب بالفخر

الخطیر

فخر

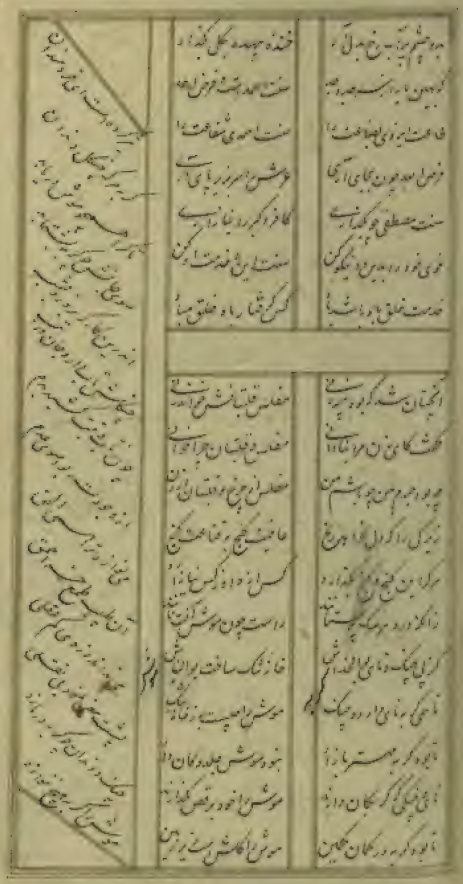

مثل ابتدای دولت شاه
هست چون یوسف برادر شاه

بود آغاز ریخ و غم خود زان
عاقبت کنج بود در خور زان

آن نکند زان بجا که بهرام
وان بهاکه دلش چنین شده دام

قیمتش چند و قلب یا کم بیش
داد زهره و مشتری عالم بیش

مرد مرد چو عالمی آراست
بود مشتری هزار عالم راست

گرچه راخوان چو این سیه دیدند
کار محنت بجان رسید ایدل

آخر الامر عالم روشن شد
بر سپهر شرف خور روشن شد

گرچه بود در شاه و مهتر او
نه کدا بان شد نه بر دار او

نه فکند نه در مغاک ادبار
نه بکلاه آمد آن ملک زوبار

چاه و راهست آنچه اخوان
نه چه چاه یوسف آمد آن

ای راهست چون که ای دوست
چاه جاهست چون ضیای تو

نه زلیخا چو پیکوش
نعلبای خسرو شد شبدیز

پیرزن را بسوی مهد آورد
خواجه آمد درم خسرو داد

نغز نقش خوابت جاه آمد
بنده پنداشت پادشاه آمد

این عطا جست کارگاه بسی
وین شرف چیست لطف واهبی

شکر آرد روکه را بخشد
زهر چون خرج پیرشب داد

لطف حق گر بخاک پر نشاند
آدم آنجا برد که مهتر زد

سر آتش چو باد سار شود
آب با پس خاک سار شود

نه چو ره فتش نیاز آمد
منهزم رفت و شاه باز آمد

نگاره دیبی بگیرد و کعب
بسته دامن بره راست بگیرد

بره بهر مصلحت خسرو
نوشش گفته را بعد دولت نو

نکند ربی معاد را
گشت دارای این دارا

کس چنان تا بر ستاخیز
آنچ شیرین کرد با پرویز

عزو شاهی بخشم نوشش باد
هر گدا من عزیز تر خود خواند

ملک بیزانیان خانه راست
ملک شیرین ملک شاپور راست

از شهان مرد راست عالم
ملک شیرین ملک تیغ بهم

چو گزاسطان عادل اعظم
ملک دین را بگه دیهیم

گرد از ان نیزه زبان تا بیک
دیده عزم شهان تا بیک

گرد نشست برد فرمان کوش
تو زمی بر دوم بگه بیش

دل بخشش ازان گران کرد
تا قدح را غذای جان کرد

آمد سوی شهد از دوش
بود و داد و دهش و آذر دوش

گرچو شب رفت چون نهاد آمد
و رچو دی رفت چون بهار آمد

تا سوی شهد خویش باز نشست
دیده ملک و خویش باز نشست

شاه با رفت آشنا باشد
منهور و پاد موافق باشد

منهور نباد از ملک
و نه تنها سیاه و از ملک

و نه هر کسی فروخ نه بد
و ری آرامش و صلاح بد

کشور داد و پادشاهی راست
و ریکی تن یکی دل آراسته است

کیهان پشت را کشیده بتا
روزگار از دو پیل پهلو سای

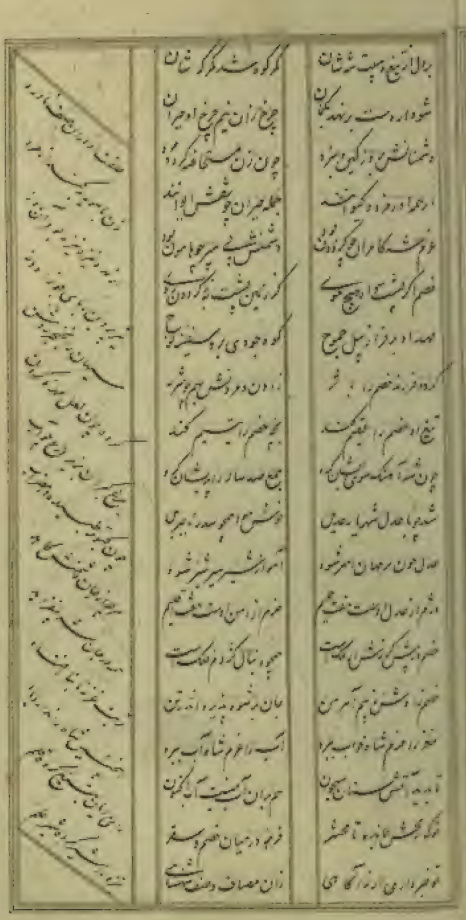

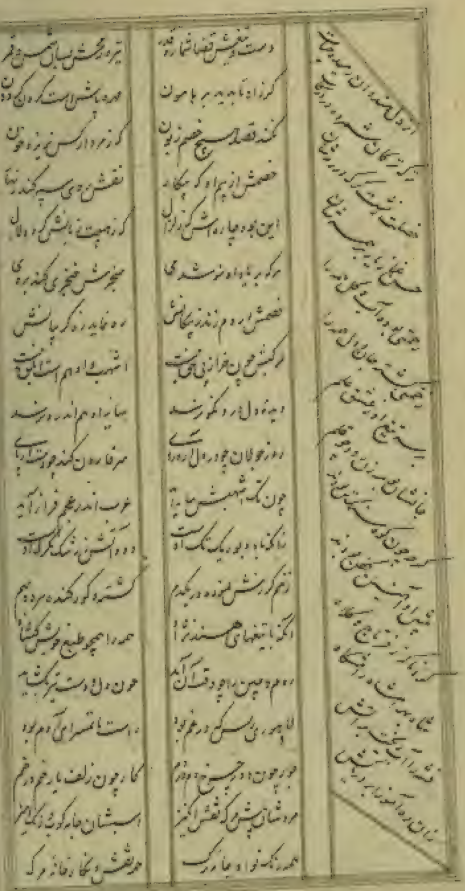

سپاه افشان کز زیر شاه — تن سپه‌سان باد جوید برشاه
کرده از کرز و نیزه بر دشمن — استوان آرایست بر آهن
مهر پیشان بگرز و پیلتنان — کرده چون سیمابی اندر زنان
بغیان از هم بر اسب جاه — شده از بیم خرخ ماه کژ شاه
ژوبای دریده تاریکدان — رشته‌های بیشه رکشان
همچنان بیخته بگوشش سر — گریخته راه بخشش بر
گر کس از کشتگان نترسد فضل — لاله مشمار بود کوه جنگل
گرز باران او بنوک مرگ — گرده بود بی‌جان خشش مرگ
مرگ بستاند بس لابه جیحه — از سر جهل بود نشسته قدر
بود باغی ز بیق فستق وفا — چون تفابی قوم بود و زعا
دل هر یک ز بیق کینه چوا — اسب چون گرگ دود هر چه چوا
تا نه کشتی جهد از پیکان او — بدنی نبود میان نیکان او
بی‌ی ز فرشت زهر جان‌ستان — سوی هر هفت و هم بهد پیوست
شد بسی خون که بگذرد آبش سان — گوئی قیمت شده زبس ارزان
چون بدیشان بخشم شد شیطان — از برای موافقت مردان
کشت چندان شتاب و چندین جنگ — کز هر عاشق بنود شد درنگ
چون نیب بستان شد ویران — چون رکیب افتادگان شد زین
مرغ افشان عقاب خشم گرفت — کشتگانشان دانه شد گرفت
گرچه مرغان تیز پر بودند — ور چه بادان صبور بر بودند

عقل لاغر بی‌هنر دانم علم — گر خرف گیرد نیابد علم
چرز کو چوگان و باغی خود — چه غرا زد چه بازد به نکو کرد
هر جمال و هر دهنده این — جمله غافلان نشناسند این
گر نه پرای ملک و خطاب — هر نفس بخشد نکو کرد چراب
اندران جنگه و تاخی خصمانش — صورت شیر بود و شادروانش
نشنده مانده زبان دشمن او — جان از خشم کرده بانگ او
گر نشانه ساخته به بیدقش — بشناسد به پیه را از شصل
بین بس کس خون ز کرده خاک — آسمان را کند بسی نمناک
پیش آب گر نشاندشان — خاصه با گز چون شود همراه
چهره بستی پدیدار ری او — کامران دلگ بکام بستاد
زان بلاستان و تیغ چون او — خصم ندهد جان خاک نهاد
بهر او جان خان و مان نیشه — کین او دود و دود نابیشه
دشمنش بهر کار گر هست — به بیان مرگ و قهران مست
امر این چه ده که در آویزد — هیچ پرده بیش جنگ برآویزد
مرد به بیند نه جز نخست — کفن و بی‌ی خرمنی البرز است
سوی هر چه غرضی نگیست — راضی بخشند راضع است
گرچه بیشه مزاج بد دل از — غرق است و زان ظلل از
باغی جان خشه و مفسود — شعر با زبان نیشا بود
ان بی‌ی دلفرشت دیزد — اه از آه چرده و بهرام زد

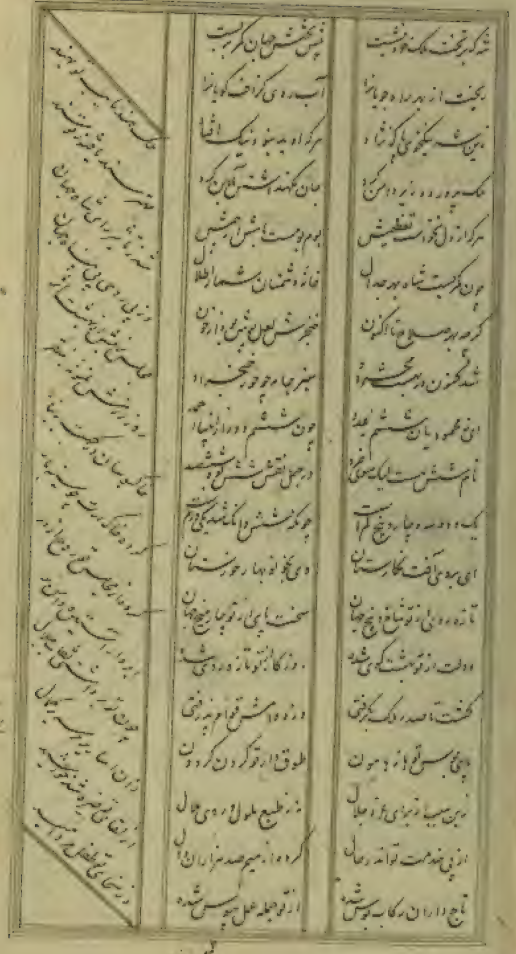

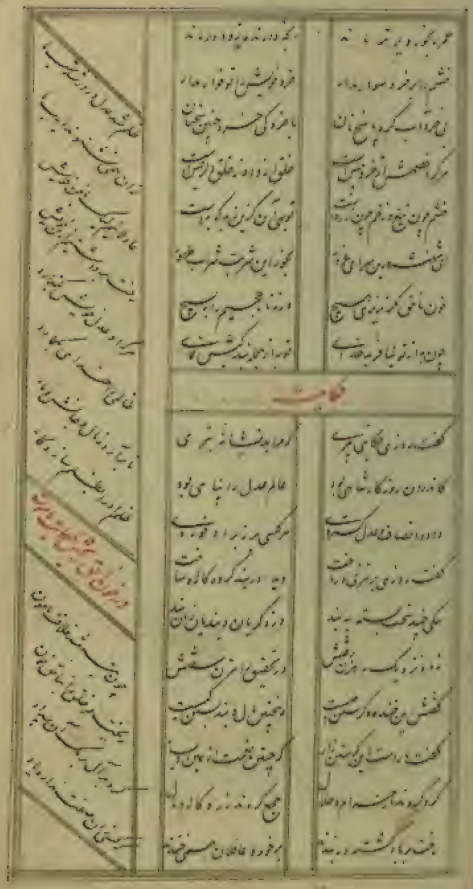

اگر جان او دوزبان من نیست | تو چه دانی که چه جای سخن است
آن یکی پای دو جای تو بود | این دو از دست من ای شه نرود
گر زنم دست نگهدار تو است | ور نه کام دو جهان خدمت تست
ور کنم خدمت از آن جای است | ور بر تخت و بکش گر دو جهان
شد معلوم قبل گر که تو خویش | از خجالت نکند سر در پیش
از مکافات این جرأت و دست | دامن عفو بگیرد تا هست
خوش و خرم بود آن بنده که دانش | بر معلوم نهد پیشه و دانش
تا قیامت بعدل او شود خوان | باد از آن او زنده بر دوران

در حکایت و ادای خواهش

شاه شاهان چنین فرمود این عهد | که جهان را بعدل او مقصود
شاه غازی بهمن این نهاد | کرد امروز نوبه بنیاد
بادشه این عهد نامه خواند | هر فرازی جهان ستانی راند
روی اندر دل شاه آورد | گوسپندی همیان فرسنگ کرد
گفت ای در زمانه آگاه | گر ستم در زمانه شاه مباد
گفت بردار گر که ظلم کسی است | گر مرا این گمان را اعلم کیست
بندگان را دعا شکر افزاید | خواجه بر گو سپید السر را
آن بهر علم چیست بر شاهی | آنکه خوانی در این تهمتانی
گر دعا خیر در دعا گفت | راز خود از زبان گفتن بگفت
گفت خواهد که گوسپندی دوش | بر آن خیره رای سوء خوش

پس بفرمود کرد دران محفل | ده همیان آورند تا بتجمل
گوید ای خرد تا کی این بیان | شرم نایدت از شاه جهان
در چنین بارگاه دین پرور | طالبی مسئلی نمی تعلیم
بنده زادی چو آن سخن داند | گر زدی شاه ما خجل ماند
طالبی چیره در پی هر جای | چون در پیش شاه جای بجای
پیش این بخشنده بزرگ منش | سخن طالبی چه پایه بود خوش
گر نکردی جواب این بگشاد | در سر لطف نز سر پیکار
خواجه بر گفت سلطان را | گای بخش بسا کشنده زوان را
اینچنین گر بدی ز قصر ادب | دادی کشور را شکر طرب
لیکن اکنون سخن تو آن دارد | هم تو این را جواب فرمایی
گفت سلطان گر دو این سوال | تو بده دو جواب سوال
گر چنین است حق بحق پیوست | لیکن این را جواب گو درست
بنده زاده دو هست عالم اوست | نیست با تو در این عمل همدست
لیکن اندر جهان ملک این دو | ظلم هر دو یکی نباشد گر
کس از ملک او بزور | گر فزود هر خروار دو زبره
خواز و ظلم کاسیان کان | نرود هیچ آشکار و نهان
در شقاق سخن مرفت دوام | خواجه گفتا این سخن بر عام
خواجه استان جواب نشان | صد درم از خزانه ملک بستان
چون سخن جمله گفته گشت | ده همیان پر از درم گشت

در شرح حال خواجه نظام الملک طوسی

خواجه نظام الملک ابو علی حسن بن علی بن اسحاق طوسی از بزرگان دولت سلجوقیان و از مشاهیر رجال ایران است. وی در سال ۴۰۸ در طوس متولد شد و در ۴۸۵ در نهاوند بدست باطنیان کشته شد. پدرش علی بن اسحاق از دهقانان طوس بود و در دستگاه غزنویان کار می‌کرد. نظام الملک در جوانی به خراسان رفت و در دستگاه چغری بیگ سلجوقی به خدمت پرداخت. پس از مرگ چغری بیگ در ۴۵۵ به خدمت الب ارسلان درآمد و در ۴۵۶ وزارت او را بر عهده گرفت. در دوران وزارت او که تا ۴۶۵ ادامه داشت، قدرت سلجوقیان به اوج رسید و سراسر ایران و بخش‌هایی از آسیای صغیر و عراق و شام تحت فرمان آنان درآمد. نظام الملک در ۴۶۵ به دست یکی از فدائیان اسماعیلی کشته شد و پس از او ملکشاه به وزارت رسید.

نظام الملک در علم و ادب نیز مقام بلندی داشت. او مدارس نظامیه را در بغداد، نیشابور، بلخ، هرات، مرو، آمل و اصفهان بنیاد نهاد که از مراکز مهم علمی آن روزگار شدند. مشهورترین این مدارس نظامیه بغداد بود که بسیاری از دانشمندان بزرگ در آن تدریس کردند. نظام الملک خود نیز کتابی به نام سیاست نامه یا سیر الملوک نوشت که یکی از منابع مهم تاریخ و اندیشه سیاسی ایران است. این کتاب مجموعه‌ای از حکایات و اندرزها برای پادشاهان است و نشان می‌دهد که نویسنده چگونه حکومت را می‌دید.

گر نگویم نام زشتی من همی دانم همی
گفت خسرو گر نیست گذاشت
در خور گفتنهای گفتنیهاست
زشت کاری خوب گفتاری
از تو آموخت چرخ چنبری
فعل تو من بقول خود دادم
شاه ارزی تو کرمن ارتو شادم
داد خاصه اسب بخشش چیست
زانکه معنی این سخن زشت است
خوش سخن باش ان بانی
وقف کش فلاطن جان بانی
اول آن کز مستمع طلبی
گر ندانند هندوان عربی
مرکه در بصره هند و پی گوید
چهره از خون ال مسی شوید
چون ازو مستمع نکو گردد
گفته از وی نگار تو گردد
ای شهنشاه عالم آباد
جان زمین بخشش ز اکمال داد
کمن از تیغ هندی ای خسرو
ملکت گفته را بگفتن نو

نامه نوشتن شاپور بالملک گفایه گفتن او

نا سلاطین چو گفت خواهی او
وقت آمد ابدان وقت
کن مراعات شاه دیده ور
چون زن زشت شوی نیکو را
شه چو بردارت گفته باشی پیش
چون ز اخاجه خواند بنده ایش
دست او ده و پایگاه بنه
در ترا سکه گاه بنه
مر سری کز نشستگاه جهد
پای خود را میان ره ننهد
پادشاه را ترا بود بخود
دانکه در تعبده و خشت نشاند
چون نگوئی که دارم سخن
پس چگونه گفت هوش از تن

هست پیدا نگاه دارنده
همچو می نوشش کوازنده
با خرد جستن ما خود است
از زده دیده کن بر دن جهد است
گر چه با خار طبع تو نرود
تو چنان زی که بد کاز تو خود
گر گذشت از ده پیدا نیست
یا بود یا نبود رای بجاست
گر بود عیب آن خود بدهد
در بناشدت آن سخن بدهد
در همی عیب تو نگوشنود
دانچه عیب است چکی بدرود
با تو آن نیز همی گویم کز
با تو آنچه نهال بچه باز
گر تو معنی آن نشنوانی کوش
ور نه آن شاد و مباش خاموش

داستان شاپور و حسنا ل از زبردستی

بشنو تا بو حنیفه گوید چست
صفه عقل خویش را خوش دشت
گر سفیری چو داد دشنامش
گفت خم اندش گر نخوش نامش
گفت زین شاد چه آرام
آنچه از گفت خویش بگذارم
گر چنانم نشیبم آن ارزد
ور زنم امر بدی چو گویم بد
زو بهم گر ز عیب خود جویم
ور زخود آن چه من بدم گویم
مرد این را بسیج نیک شمرد
گر برون در نیامدش زن رد
خلق گر در درشت باکی خار
تو گل خویش از و در بغ مدار
گر زنت دیده بود در قفنه
دانکه از تو ز دیده بود بهنه
دانکه گفت یکی بگوش کش
ور زخود بتر از و مجوش خشم
دانکه دشنام داد ترشخ
خاک باش کز بن بر خشم

زیرکانی که زیرکان دلند / کو بخشم را چو آب و گلند
در میان دین و ملک سلوک / از برای نجات ملک ملوک
... دل به صبر ... / ظفر و صبر هر دو همراه
شکر ... را بنده دولا کرد / هر بار ... بار کرد
آتشی کآب را بلند کند / هر تن خویش ... کند
از تف آتش گریش ... / از کف خویش ...
... شهوت ... / گر که هر گاه و ...
لشکری و رعیتی که ... / نفع را تیغ و ز تیغ را ...
شاهی بخشش ... / بی نیازی ... دل ...
ای ... خاطر ... / تا جدا ... کردم ...
چاکرت گر به دست ... / ... نیکیش ...
چه اگر ... / آب خاکی ...
است در دست ... / تو ز دوی عیب خود ...
لشکر از جاه مال ... دل / ... رعیت ...
لشکر از تو چو ... / از برای تو جان ...
چون بنیاد ... / تا بعده ای تو ...
تن که ... / چون ... شود ...
در وی ... که اصل ... / همچو ... شیر ...
... دل ... / نزد ... جان چو آب ...

... شاه ... / خاطرش ...
... / و از ظلمت آب حیات

... پادشاه

... / گر از آن ...
... / ...
چون جهان ... / ...
... / ...
چون غضب ... / ...
گفت ... / ...
از ... / ...
خرم و خرم ... / ...
... / ...
... / گاهی از ... شاه ...
... / همچو ...
... / ...
شاه ... / ...
... / ...
در ... / از ... اصل ...
... / ...

نهم نوشته و بدست عرق بیان نوشته و برات
حصن دین است فاصله پاکیزه دین بازجان روان شاهی دین

آن شنیدی که زاهدی زاری رفت روزی بکاخ بیعدلی
تا سوی خانه خدای شود بسوی خلق بگشت تا مسجد
خلق بگشاده دست و پا بدعا زانکه بود او بپند دادن را
گفت مرگ سعد او میرت را زان ورع دان نکو سیرت را
گفت مامون که این سخن بزداد ده بباید مرا همی بجزا
حاجب خاص را بدان ساعت بفرستاد و زی او بعجلت
گرد این کس عزود دین برام تا ز پیرو رشود سلام
رفت زاهد بر خلیفه فرزانه میر مامون نکرد قصه دراز
گفت شاه آمدی بنزد ما مرحبا مرحبا ایا عابد
گفت زاهد نیم خطا کردی نیست روی صبح من چنین تاریک
زانکه زاهد بقبض تحریص زهد بشنود یا دگر تو نخستم
تو ندانی مرا خطاب کهن خانه دین من خراب کهن
گفت مامون که شرح کن سخنی حاجت این چیست تعیین
گفت زاهد خواین سبب دانی چونکه پیوند زاهم خوانی
خلق کوشند بر سر این دنیا بر سر شش میخندد هم عقبی
مرد اجل در کمان بنشانم نیاید یا بگیرد این دنی

مرگ او بند گشت و بی یاری صید شد مرغ جانش عون
دین بدنیا مده که در بر تو صید را چون بسگان گیرانی

در تعجب طمع دنیادار

علم جز این دین همه جهل است چون نیابند ان همه
چشم مرگ و چشم ان نیست این جهان جز آن نهان پنداشت
این آن مرده بار دیگر گرد هم چنان بار دگر آید
ملک دین را سزی که چون حال او چه بایست راست چون دال
سعد خود ان بزرگوار آمد سعد دولت صلاح دین آمد
ملک دین را و مرجهان دان را صدق او عدلت او چنین شایان
شاه را چون صفا زشود بار ملک او باد و ان ملک شاه
مرگ را صدق این دل آگنده است مرگ عدل ملک پاینده است
شاه اگر جنت او گشت صفا در ز ملکش بود دو گیتی جا
زینهار این صفا تو از خود مدار کاخته باد این سخن بعدی
چون بصدق و بعدل رو بهمه عقد بستند کار شد محکم
مرد یکتا شد ند از پی سما بی گمان اقتدا درست بود
زینهار است تا نه جاده دان جور مردان ز عدل تو مسرا
ملک و جان بزیر رای تو کی مرکب او زیر پای آب
مرگ پرهیزگار و خوشبخت است او ز دنیی شد و فتاده است
چون خرد افسر تو نقش نگاه خواندت میر بین شاهنشاه

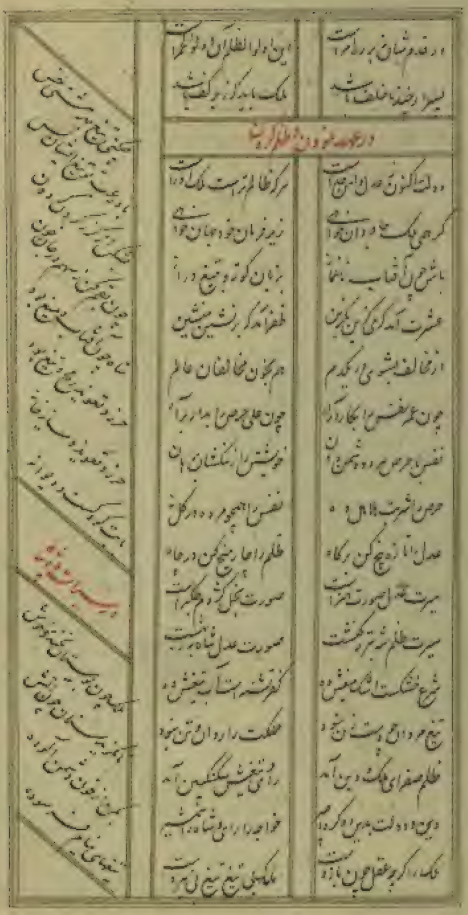

سر آمد روزگار بخت گاهی شناسایی ناشناهی
هم چو کبر بود زنده سی چون تو هنر دارد گاه شناسی

مدح پادشاه مرتب کرکیه

ای بر زبر آسمان بلند مدح تو مداحان را مدحه
هر چه پیش آید ترش کنی تیر اگر دوزند زبانش کنی
هر که بستان ترنجه نا امید تاج هر نه بتارک تو نهشته
تیغ پردن کل از کف بدهد شدنی را به تیغ او کنی رام
تیر کشائی کمر سی پس هیچو جاسس کمن زخم چپس
گر کمانی این کمر را بوا دهد تا نماند نسیب کیوان را
نخس کج این تیغ اعدا کشش بستان حد کفش خون افشان
هم بیزدی بخت تو ورد سحر سر کیوان سپر زیر دو پای
چون دوات تو دهد بی تپس چون قلم سر کمون شود چپس
باز چپس باکمن ایوان دو تا تاج خاقر کیوان
تیزه گذه هم بسوی بالا کمن هفت تشیبا دور تر باکمن
از سر آسمان رسته برکش اختر افزا بطاعت اندر کش
میزبانی کز او در بک اجل گر کس چرخ را بجد بی حمل
بر ره کاوه را به خونه تیر پس بر بانه از زره شیر
از فلک ران ستان کی بکمن تیغ پای دو دو روی ابر کمن
قوت و قوت اشرف کمن شیر را داغ خوشه داغ کمن

جامه سوگوار پس بستان خاصت شاه بیش تا بستان
مرده عالما بوشت مسیح تو جمیع شده جن انس در تو
چون کرفتی ممالک فلکی چین رای کمن بیشه طغلین
سوی ایشان بری عزم ما پست کن باد دیو عزم ترا
خاصه آنرا که نفس بیش تنش کو میاطاعت بیش و کمتش
تنه اوی فلک سده پایه نوه اوی شوع پرایه
این همه کی شود مسلم تو چون بشود میر مثل آدم تو
ای دولت همیشه همیون تو کیست نادر همه جهان چون تو
چون ز اهیب بسیه آهن مکنی آستیه دولت آهن
دین حق از حمایت تو سده شرع خوب از کفایت تو سده
شرع شرع مصطفی شده زان تا کرد ای جدا شده ز
جان آن کز قضا نفر سوده است از تو در خاک قدرت آسوده است
مصطفی زخم خود را نصاب نکشید تا ست خود ز جان کمرید
تا دهی شرع را حمی رانق شرع را حق دست باطل بدا کمی از حق
جاد کرد کار از ان شده شرع را حق کذار از ان شده
هر چه خواهی بکن که دولت تو بست با جشت تو صولت تو
دین و دولت بعال تیغ تو کفر و ظلمت بزیر میغ تو
شاه ها پیش پی چین تو خاصه بین همت تو جهانی
تا تو تیغ جهان بر پیرنی از پشش فتح و فیروزی

باشد نامه نظام مرد و سرای — مرد صاحب همت صاحب رای

اندر این نیمه صفت کرد ای حکیم — وانمودین نیمه ملک همرای است

مرد دین شریعت آموزد — شمع در پیش شمس نفروزد

در حفاظ و وفا نگاشته است — انبیا همه زان نوشته است

عیش عالم همه بوشته تازه — سزد او گذشته را تازه

بود و صاحب حدیث نیز همه — هست در شغل ملک صاحبدی

صاحبی باشد و دیانت نیز — ناصح دین شه علویت زد

مرد کز بهر دین خود و دنیا — با خرد تازه خوی نشناخت

عالم عامل است در دو جهان — عامل کامل است با آیین

زان بود در ولایت نوعی — شد تر از زهد بی یقین زایل

در دو زادت نوعی بازدهی — زان سبب قانع خوان ترازدهی

هست در مجلس خود اندکی — بی هیان از نیک بوندی

خردی کز پیش خیزد باز — آن خرد پیش شرع در تازد

گر نه در صلح ملک عرض — نازخوار گر فدای هندوش

قبله داشت و جان لطیف — گر چه نیست هیچ خلق حریف

خواجه خواجگان هفت اقلیم — کرده سلطان وقت تسلیم

همچو کردون همی کله بخشد — عفو بستاند و گنه بخشد

عالم از بهر بندگی کردن — از فلک طوق ساخت در گردن

همه از بهر جان پرداخت — نسخه زین در نبرده و نشناخت

دل نه انم سپید بر تو جوی — جان نه انم لطیف تر ز هوی

چون نبود ناصحی ز تو غافل — شاه شد جان شافعی ز تو

زاگهی زد بدست فتحی راه — دست بر کار و پای بر جا ی

آزاده جود او چو مستلیان — پشت همچون سپاس جنبلیان

ملک گیران عدل او شب و روز — گرفته بعد ازان بجود و پروز

ملک غزنین چو شب ز راه — تازه و خواجه کار سر انه

ظلما نرا ز ملک برکن — فتنه در خاندان ظلم افکن

سال و ماه نظام دین کوشد — گفته و جمعت نیم خم پوشد

در صلابت دین ان عمری است — جانی بی دل چو زرگری است

این شهامت هزده یا نیست — دین کفایت بخیره یا نیست

در روح چو شبلی اموی — در کفت بوحنیفه کوی

شهریاری شد و جهانداست — انس و جن عرو و ابوحنیفه است

روز رزمت دو صلح کار جهان — سال روز و قرار دهان

در نماز نجاح چو کس نیست — با طبش خاطر مقدر خس نیست

پادشاهان دنی کهر بندند — بی ان رقاشش و بیاند

از تصرف گشته بر زر — در اراده و من و فضلا

تا کرا بخت خواجه در پیش — با لبش آمد زانه در اشش

شد غزنین گروه بود از دا — کوه را زین صفت زمین ا

زین پس ال غزنین غم ری — در نگشت و نشست زین بکنج

صورت خط او کز رنامه است
چون نسیم بهار خوش خامه است

نسخه زاده دین صلابت اوست
روح قدسی کمین مشابت اوست

نیست پوشیده در قلمرو کشور
ز نفیر ریح چیز از قطمیر

خامه اندر بنان او کز سیم
بگشاید بخلق در حسنیم

هفت آسمان و خاتم افلاک
خاطر شش آفتاب تابناک

زاده از روح کلک او چندین
شب و روز جهان ملک و دین

بهر گشتن دو رخ گشت سوار
آن لطیف کثیف را زوزار

داده دشمن ات شادی او
غیر و شر بسته در زنار او

دوستانرا دو رخ کند چون لعل
دشمنان را سیه کند چون نعل

شب آبستن است خارا را
گشته حامل ز شخ نارا را

تن سپید و سیاه منقارش
هر سحر غذی شده کارش

زان بان سیاه و شحنه سپید
کرده پشمن بخان خود زنبید

دست هموار بار دل پیدا
در همه کار عاقل اندیشا

در شهور زمان بچرخ سپهر
برکشد در بحر تاج و کمر

جاودانه بچرخ ماه نگار
کلک او همچو تیغ کارگزار

با امان و بخانق خود و پسر
در نیاسوده یک شبانه او بشری

عقل او بی نشسته در کتب
علم او زوی گرفته علم و ادب

کرد ضبط ال و عقد حبیب
ساحران را زند بعلم آسیب

کرده از بر بقدرت خلاق
درج طوطا و رد و شهد او ورق

فاتحة الکتاب الوحید علم الدین ابی نصر احمد بن علی الصاحب

عنبر عرا و هزار طناب
ماه نخشب ش ابر مهتاب

تا در اشاره شوق تکمیل
تلک راحصه ز عرش تنزیل

این صحیفه از نخشب شاه شرق
که بیاورد وفق دول بغرق

لاجرم عالمی بر آسوده
بحیات و اجل برسوده

گر کسی نکته رشته بجهان
گو نخواه همی بخشق بان

بعلم قسم کرده خلق قسیم
هیچ نکرده ظلم دانکی نسیم

حاکم مملکت چنین باید
تا زجوشش جهان بر آساید

تا جهانست ملک خسرو را
گرد و رد چنین سعادت داد

تا زمانه بود ملک را یار
شاه زاده ز شاه برخوردار

تا ز ابر خشک چرخ نیلوفر
ماه خشک چرخ نیلوفر

تا زمانه بشکل خط مدور
بنده ای خدایگان مشغول

شاه را باد عمر تا جاوید
خواجگان خشن جاوید و چون امید

صاحب عادل آل عیسی وقت
صدر ایران خواجه بوسعد فی

چشم بد دور از رخ چنین خواجه
گرد ازو دور باد نازنینه

این کتاب از مجموعه های کتابخانه مجلس شورای اسلامی است

عقلشان آسمان آتش گیر — شان عقلبت رگ کش گیر
روزگاه تداعی عقل و بصیر — سینه شان چرخ و قطرشان گیر
حال ایشان مزه ایشان خاک — فال ایشان چو حال ایشان پاک
نازه لخت و گلشان رازان — دست ایشان قرین شده بارازان
سرچکان او کو مزه زد بیم — حرفشان گشته پیشانی سلیم
عالم عقل او از ایشان — صور نقش کار او ایشان
روضه صد هزار بیت و بیان — بر سیده و گلشان و بیان
در زبانشان گنز گلگشت دان — گر عطا میدهد بگلشن دان
عهده ناز خاتیشان بفره — نوزده را زجهانشان تبره
عشر ان سخن سوار و دلیر — گلشان یکشته پنشیر
همه اند در حساب و خط ماهر — همه اند زجهان تی قاهر
عالم از نور ایشان انور — عقلشان با چاشان و خور
از خط گلشان چیشه صورت — گش کفه گر این چیزها چون
در جهان معالجت مریک — چون تمانده خانه بر یک
صفت سر کلی زین عیان — زده صد جزو یک از ان
زانکه تحریک زاد اهل عقل — با یقین زده کار دار ان
وجنت آن یکی خزانه نور — زده می ای یکی خزینه خور
گلک این علک و اینجا — هر حوادث گرچه خانه
دو می آن همچو برق می خنده — دست این پای نیست نی تنها

حوزه اهرزه میکل است خط — گر نبایل بران نهاده و خط
چون سر گلک زند بدیده دوات — بر سیه بصر سپید برات
گر ازین نوع نامه بود بدست — زنو دیدی نمش نشود بدست
راست گویی گر اینچنین است — بایگاه شفا دم عیسی است
پرده معجزات تا بدید — معجزی زان صفت کسی نشنید
مرد مرآه دیده زخم دلیل — دست او همچو پای سیمابیل
خرم او همچو خط او زجلال — سحر او مستجاب دست عوال
علم ظاهر چو خنده کرده عیان — سر باطن چو غنچه گفته دهان
گر بگار او کند نهان او را — باز بخشد همه جهان او را
قلم او سخن تراز کوثر — منظر او بهی تر از جنت
خلقش در نجابت عالم — بحر گشته و ما بگرده بهم
جان پاکش سرشته با بخشش — بنده نوازی و کهنش
تا جهانست و هست میل نهاد — از خط و علم باد برخوردار
کو جهان را زعلم او شب و روز — هست و باد خوشتر از نوروز
دین و دنیا و را سخنه باد — صد و دنیا و در برادر باد

فی جمع اصحاب الدیوان و المشایخ گرد صفحه سر

پس ازین خواجه خواجگان دگر — زیب دیوان و زینت هنر
از رخ و خانه نگار نگار — صد و دیوان زیر کی چو بهار
از جشنان همچو دلشان روشن — گلگشان همچو ملکشان روشن

فضل او بوده است در همه اول — چرا بفعال این چه در اقوال
در رضای این نفس بستیاز — نفس را در نفی او کوشنده باد
هست چون موضع گزین لطف عام — مشرب عذب او در جنت مدام
اول او المعین و المستعان است — منتهی شد تی عرب با مرد آن است
زنجهان از پی سه امر ایجاد — شده مشغول او کشیدن داد
تا عیان چون بدانجهان بنده — عاقبت بر چو نام خود بنده
مشاسب نماد او با علم — مشتاب سوا او د باعلم
چون قدم در بخار با نگذند — چون قضا در عطا نظا نگذند
انگه زاد در چهل سالگی پیغمبر — نیز در هیچ شهر قاضی شهر
مرحوا نه در شعاب توق بود — خاطر شش را خرد بفضل ستود
راه پیدا ایش از نظر تیز جواب — گیجهان خصم را کمند در قواب
فضل و دیگر بود و غرر اکان — شرع را دایه بود و دین جان
چه و اخاش از دو عالم جای — لاجرم هست این چنین خدای
روی او چون زمانی بر نظر افت — آفتابی با قتاب آمد خت
دل او مسجد موی و مسجد پیه — باد در باغ شرع تا جاوید

فی مدح کریم الدین یوسف

نام او در عمل صحیح الجهد — لعبش مه و فا کریم العهد
هست او ده را بی خرد و کمال است — گر حه آبا مزیر پل است
گر بجوا بی غبان او معنی — گر م جستی او نگوید بی

فهماد چون چیز نماند جهد — جهد او هیچ چیز نماند
چون زخورشید فاضل اوست — لاجرم فضل او جاوید است
گفته او بر صلاح و دفاق — گوش سنا یت و فرزانگی
چون نگوید زنامه اش شرف است — گر دن چرخ نیستی قوس است
خوانده است در شعاد لم — جز با لای شرع و عقل قلم
لفظ او لطف رفق و جان ملیست — کوز امر خدای مستعلی است
جود او چون سحاب نیسان است — سایه بخشش بر تخت او است
باز خشش بر تخت او است — سایه بخشش طاق هفت او است
چاره گفت او است گفتارم — شکر دست او است دستارم
گرد و اندر هوا بپیش نهم — پیش تکمش ببرد و در چشم
جد لفظ نگو گر بشنودم — یک و دانه در فلک بفزودم
در آب شده زیر انی — آتش یک روح جوانی
گر چه پا مد از قرون دست او — از قران و قرآن دست او
زد امیره ای نگشتم — در بقول و می نی گشتم
در مرا گو بدای ستایی د — بند م از دیده د با شمال کرد
هست اندر وی تبه اجلال — پشت اسلام و شرع را دکمال
در نظر چون عبارت آید او — بر نگارش بطبع بستاید
کلک او گر در جفا ده راست — همچو انگشت خود بر او است
در کف شفشند سر ازل — در خلای جلال او چو دل

فی فضیلة توبة العزیز و ندامة الوزیر

نادر المثل

نادر المثل والعنوان

گشتن راست دگر لنگی ... زده کفنار تا بود شکی
تا بدانی که در سرای سپنج ... هیچکس نیست هیچکس را هیچ
بهر دنیست در سرای آسیا ... سنگ و فولاد را دهد آسیب
زین قرابت فریبن نازنگ ... گر قرابت فزاید او را سنگ
بشکند زود و به نشود هیچ ... نیک بنگر که این شده است بسیج
فرشی خوشتر از بهشت نبود ... وز زر و سیم زشت تر ز رباط
خشت بالین و سر بر افکنده ... سر او سخت و پای او در راست
نرد او با چو خشک شد بنواز ... پای دل کز خاک برسد راست
پس و پیش جز نگاه و نگاه ... از پی صحبت جوانمردان
باد مسپار و فرش مشناس ... هم در اضداف نیست هم در راست

از هم متنوعی چه گوید

گر مه نشیبان متعوض اند ... خویشتن را شمرد در شعر بس
قالب و قلبشان سلیم و نسیم ... خاطر و لفظشان لقیم و ستیم
همه در کرم فراشی ... همه از زردی معوض پشتی
دیبا لی مست و خوانی مدام ... چو سگ پشمه و چو مرغ رهام
دیوشان چون سیار فعل و کنون ... لیک چون بگذری نه دیو نه دیس
تا زبان در سخن چه سبق دهد ... عقل را عاشق گری کردند
جانشان همچو مغز پرداده ... دلشان همچو نقطشان ساده
نعلشان تشت چون جبارشان ... جان گران همچو استعارشان

یا کار

یا کار رضا فقان بسخن ... تخلص همچو پوست بی مغزی
از معانی دلش بی نصاب است ... همچو طوطی بطلق و لات است
خانه هم دان گرفته چو خویش ... خلق از ایشان شده چو خویش
لاجرم خشمگین و مست برگ ... دهنی شسته همچو گرگ دهنه
خامل از فعل و فاعل و مفعول ... حفظ کرده بجای فضل و فضول
بازشناخته ز شعر شعیر ... خلده را خوانده کاهدان سعیر
بر دهان سپر نهنده ... شعر برده و پیش خر نهاده
خویشتن را شمرده در زندها ... ساخته مسکن از دهلها
کرده گرد و بسی سخن ریزه ... یک دو بیت خیره در هم آمیزه
در بدر روزه شب دهان خوان ... نام میگیرد و ز اینان نان
جسته از جسته این نشسته ... پای بر فرق بحر چون کشتی
چون مشد صور رشیده ... زنخین جاهلان دلاکریز

از هم اصحاب المفعول

دل گشته مشده در سخن مفعول ... کاه کهنار ده مقول فضول
از نهاده عنق علق زده نفس ... صاد او صرف خشن پیش و پس
در افاعیل و در مفاعیل و فعول ... گشته از بهر جای فضل و فضول
کرده انجام بیت را آغاز ... زخ از مخ نداند از ناز
یک قصیده ده و بیت جا جوزه ... پیش هر سفله ریش خر دزدم
شده قافیه یکدو هشت تر ... فرق کرده نامه بهشت

باشد انگبین تخمه ریشاع — بر معانی بوشیده باشد ماهر
گیرد عنبرین شماره بود — فرشش ابریشم چوشت باره بود
است کیسان عیشت تازه — چو کبر خواست بستانی
خلق از فیشان همیشه در رنجند — همچو سیم سیاه در گنجند
گفته از ذکر جالان کرایم — همتشان در خور تضاکران

در مناقب جامع العلوم

واکنون بی آلت اند و بی یار — همه عریان چو گیر بی خایه
هم طلبکار رزق فرزند پرند — مدعی داد و خصمی گرند
شهره بده بگاه و جولاه — خواسته زاده بهای کفش و کلاه
همچو خاقانیان کهن پیراهن — کرده یک شهره داد و گرد جهان
همچو صک در بدر ره روزه — خوانده مرمقل را بسلفوزه
گیر نامحافظ و ناپسنا — در عبارت خرج و نا بینا
جای مفلحان تاج نهاده — شورشان همچو پیشیان داده
بنده آب نابرشته بنده — غول شکل نده نابشته بنده
نزد ایشان گر اسم یکتاست — هست کیسار چو قسم یاقوت است
شاه را هدهد و زیرک زاغ — میهن را در خلوه پیشه برزاغ
عالمیان را خدایگان خوانند — عنتر انه اپاسبان دانند
هیچ داد و ستد شان هم یکسان است — کس زن شارح خانه و نیست
همه نشسته دغی محو شده — هر تطفیل جوی جاسوسنده

در مناقب طب الصالحین

چند از بیم جوی هر شاخ نشان — داد ح ۱۰ ابدار قاضیشان

فی مدح الاخیار

دین اخیار خالی نه از طیب — هیچ نشنه خورد ز نوش شکیب
از عبیات عافق از اسباع — وجد جاسل بیع الاوباع
نه ز هیضه نه عارضه نه ز آب — مسند را نداده هیچ جواب
هیچ نشنیده نوع قاروره — نه ز تبه نه ز نفخه دانه
عاقل ابنه ده کرم در خشک — پشک نه دیکشان چو پشک
گر ز انواع پرسی از فعل — نشناسد ز نفع طرح فعل
بهر فی مرترا جواب دهند — قرده دنبش صد جواب دهند
گر تو پرسی فلان مرسلی — گر چه استاد مرد مسلی
بخدا ای زکی جواب دهند — یا بکس نوز آفتاب دهند

در مناقب طب العوام

یا زمرد می و طیب بود — در سخن هیچ از ادب دور
گرد باشد ز استاد قبول — خوانده باشد بسی کتاب اصول
در ز ریاضی بره بدانش یار — در طبیعی خود بوهاگار
دانه اسرار علمی و عملی — مسلمانی فنانی و جدلی
از برون پی برد بحال درون — داند احوال نه درون بیرون
چند احوال علت و اعراض — داند اسباب جوهر اغراض

تفصیل العقلاء فی تحسین الاغبیاء

فلک المستقیم چون بر تو تمثیل — غایت ارتفاع او کرسی دلیل
کز هوا وی کاهد و دلها بود — کز همایل چون بتابد اعوجاجی بود
بعد و بیست قضاوت با بیان — صاحب جیب و قاطع طیلسان
نیز یکجا خانه و ماهون — ارتفاع و طول او چون چون
دانکه بنهاد اوج را حرکات — ارتفاع و نشاوت ساعات
طل مقیاس و نقطه و محور ش — کز مقابر را بیست در پیش
طول او عرض و سطح و نقطه خط — کز احوال جمله نیست غلط

ذکر صفت الافلاک

فلک تاسع است بر ره اطلس — کاین فلکها در او چو صحابه
فلک ثامن است جای بروج — دانده و صفت راه خوان ازو رج
فلک سابع آن کیوان است — کز مزاج البیان ایوان است
فلک سادس مشتری نام دارد — کز دهنده بیست دانش و شرم دارد
فلک خامس آن بهرام است — اگر در فعل و رای خونخوارگام است
فلک رابع آن خورشید است — کز فلک اندرون چو خیمه است
فلک ثالث آن ناهید است — زهره کز نور او جهان سپید است
فلک ثانی آن تیر آمد — آن عطارد که وی بیر آمد
فلک اول آن ماه آمد — کز اثیر اندران پناه آمد

ذکر صفت الکواکب السبعه

دو از ین هفت کار بیش تنند — در همه وقتها بدو بینند

بعد از آنش فضا و جو هوا — کز زمین تا فلک نیست جا
بحر اصغر طسم شیخ است — آن کیی شه ان کز و بیست
اغبر تیره چار مرکان — پس نبات معادن حیوان
حال اطباع این دو از ترتیب — مرکبی را مثال کو مزاج

ذکر صفت بروج الفلک

حمل ثور و جوزا سرطان — سرطان و اسد و سنبله
خوشه خاکه و کفه میزان — عقرب و نیز نار کمان
جدی خاکی و دلو جوی بهم — از هوا و ز آب دارد قم

ذکر صفت جهات الفلک

بر ده شیر نیست دهقان — کاو خوشه ز بر خاکدان
بنده و پیشکار و تازنده دل — از دو ایافت هر یکی عمل
مست خرچنگ و دشمن شاهی — کز بر آبست شان شهنشاهی
حال عقربست این تاریخ — کز نشسته خانه تاریخ
ثور و میزان زهره دارد بهم — زهره خوان شاه و نور بخش جهان
پس ازان مست خوشه خوار — کز عطارد و کز هفت آثار
سرطان خانه قمر و شب — شمس را جز اسد کجا جویند
قوس و حوت خانه مشتری — جدی او را ز جمله بیگانه

ذکر صفت دوازده برج

شرف کاتب و جمل است — شرف ماه کاو بل است

سخن خال کو نه اره و سود | باد چون آگه سمان چون بود
نیست الا بقدرت یزدان | نیک و بد در بطایع دارگاه
بی قضا خلق کی نفس نزند | مرده عاقل چنین چرا نشنود

[illegible]

بود کرمی نگاره دیوزاده | نام آن مرد فلسطان بود
رفت زنی حج کعبه بیگانه | آیت فضل بیشه زنده نیست
چون بیغداد آمد از حلوان | دید بازار با پر از الوان
زنی خراباتی از خرابی دین | بنگه آکرد بر در ده آیین
دید چون بنگه زنی بس پیر | ده دینی چنانچه چون چنبر
دست در چنب خوبش کرده چو جام | کرده در موشح زنخ چاه
دید در خرد آرکه چاپلوس | ده درم بهر جاه و انبوس
بوزه بنشست با وی شاد | ده درم داد و آن بنگه داد
آن بنگه شوخ دراز انبوس دید | آن ده پیر زده بفرسوس دید
گفت نی بخت بیت دیدم | بسته هم بیوه تو خندیدم
بوزه داد بیش جواب نداد | چون شد آن سر کرشت و قصد زاد
گفت این خرد آرکه در سر دید | آنچنان خرد ام خرد مندم
چون ز پستی چرخ بی فن | پس تو ای نوا بلهی ایمن
نیز دانا نزاد در دانیز | ز آنکه خمازه زده باشد تیز
گر بستی ز زیر من دستی | هست کز کهنت کوبستی

خاکه بی چون بدی بدین بیش | باد و آسنی شدی شهوت خویش
آکه او نام و ننگ خود نفروخت | دل تو چون کاه خواهد اندوخت
خصم خاطع بیرد و باد بدست | با جفا ای دست انکه با دست
چیست چون خرج و کشیش زنا | برچه چون خرج و کشیش زنا
چون خداوند کار کار بساخت | چون شیند زن خود نه خدا ست
تا کم از بنکه دیه بکسب مجاز | خود فروشی مکن بنکه باز
بنکه نه دیه و خود فروشی زن | طفل بی در بهشت پرورزن
راست کفتند اکابر کز کسب | بهتر از کدیه نیست در مذهب
هر که دین خود و مروت خود | روی خود کم کند بمردم بود
زشت باشد بکوه و کاه کران | بوصفی را بهانه کردن ان
چون نه بیقوت زین جهان بتوان | زین دعا شستوی کز آیین
خواه بانکس کز عقل و فضل و هنر | شاه و بیشکر بکذه خواهد بر

[illegible]

ان شنیدی که در بصره مرد | خواجه فاضلی در آن شهر زد
رسته از بیخ بیکبار زدم | کشته از فضل و بکاه زدم
از خرد و دست بر بکذه برد | محتشش در بیای سپرده
محتشش اکبر کی آن بود | کو در اندوه و قوت جوان بود
مدتی بر کذشت کاهی بیش | پسری است کز وی آمد کاهی بیش
چون بیاسود و نافت قصد شکست | بفرد رفت بصحبه می نشست

برای کهتی بفرمای خو — از خوشی جوشد و تنگ نشو
دانه و فرخ محنت الفظی است — شهوتی راتبع و دصد هوسی است
زانیه زوجی اهرمن باشد — گربه پیشش بار مگو باشد
شرب اشتر خود و خوشی اوی — سیم او سم او هر سی
گر تو گوئی خوشی بهیمه بهای خر — خوشی باشد باطل و زخر
نافت امروز فضل عمر و جم — مرگ او دانی رفرخ فرخ
آن خوشی انقص شهوه و دنیست — وز جهانی نخشه و دنیست

باب ست الشعوه و هی الخمس

ای ستایی چو شرع داری باز — دست دین شاعری شعر جهاز
شعر چون طبع و جان مزوده است — چون بسنت سیه محوده است
شرع دینی نشود ان کسل — گر گدائی نگارد و نانه رسل
فقهت اول کی شاعر دین باشد — همچو صبح از روز خوان باشد
مده ما خانما بنس بود او — غلط مفوذ ان بعس بود او
شرع چون صبح صادق آمد راست — کز فروغش شبه بود دیجور کاست
مرگی شرع انبیا باشد — فقها ورثه گیا باشد
سخن پیشوا ان نه گزاف است — گفت انبیا همه وحی است
او بدان عشر خواهگی جوید — دین بدین مزد او نیوزید
دو منه می بگیر و عیسی گرد — دارد دین الشیر چه خواهی کرد
حکما طبع آسمان دانند — انبیا روح ان آن دانند

نوحه انشق ل کز تو دیده است — باطنش همچو وحی قیمت است
گر تو آئینه گر کهم بدعا — یاد آرید جبکی ما را
گر بیا پرسش ار نه ای دیر — عذر تقصیر ما ازو پذیرد
کمن تقل عیسوی علم شباب — ان کذا بعض بود عطا امروز
جان دل علم پیشه باشد — مرغ بی بر کبل نباشد
جان دانا نواز ندارد برگ — همچو بلبل نوا ز ندارد برگ

باب شکوت ال الدوه

اندرین عصر بوالفضولی چند — کرده از زهد و فضلک تزهید
هیچ نادیده از علوم اثر — هیچ ناشسته خال فکر
همچو خرمانده فاسد بعلف — کرده و طرعزیمه خویش تلف
همه در بند لقمه اند و جماع — همه اخوان حلال و زناع
همه چون گاو و خر کشنده بنا — همه اشتر تصفت سیر چرا
هیچ جا از حقیقت کار — همه از علم این شده ناچار
بگو تو هیچ خبر خود زان — بگه شهوه چون سیع یاران
در غضب چون پلنگ خونخوار — در طلب همچو مرغ پرنده
شهوت آمد گر اشتر شهوی — مرده کیسان ادم دستی
در ربودن بسان گرگ درنده — خانه چون موش ساخته زکلوخ
از ربودن جانوران کمتر — زان یکی هست بگرد کام زان
شیخ ما را چه دیده بسی کرد — تن و جان را بسی سری کرد

نه دل بر نهد در جهان پایدار
بر سه دو پیر فرو ماند

زانکه اندر جهان خواستنی
چشم من همره است چون گندم

مرد باشد برای خندیدن
سبلت زن بزرگ شان بیند

ای مسیر نموده مهتابت
بس بی و سایه در بیابان تابت

نشود هیچ مرد هم مصلح
مگر از دست دیو لا اصلح

همچو ما را بدین نخواستی
همه ساله شکار ما دادی

تا کت آموخت احتیاط بدی
که میا موز دی مرا دادی

عاره بهر طعام چون انعام
پا و سر پست و اوستاده ام

چون کس دیو بر جهان نپذیرد
در چو گه بر برای خوان پوشند

گاه سوئی عبید چون کس نیست
گاه صحبت بفیض چون پیش آید

شوخ چون کس لئیم نادان را
طعمه خنکبوت پیسمان

بهر پوشند جان مهمان را
روزه فرمود سال و چار ماه

گر یکی میهمان بخوان سدش
گاه دو گوی بستخوان سدش

گر دو هندین گره بگوه آدا
نکند که بزرگشان بصدا

مردم عاره هیچ نبود است
که صلاح از وجود او دور است

هوس فعلشان چو دوشخان
دشمن خشان چو مطبخیان

زانکه در کاملان بود همه جود
نه نبود بی فلاح مرد بجود

کی هراسد ز پنجه مردم
از بدان نترسد و ز بدم دم

آن نه ترس خدای ترس بود است
تن کی در طمع نیکه و ترس بد است

عاره مانند گربه باد بود
زود خیزد سبک گشاد بود

تا توانی مگرد عاره مگرد
عاره را نام تو بر آرد گرد

زان کجا عاره چشمه باشد
صحبت هیچ ذات به باشد

چه کمکوشد آن خردمندی
که نخندهای دست چون پیوندی

عاره بنود ز کارها آگاه
عاره را کوشش کرده بیهوده

صحبت عاره سب و حرباشد
این و آن صد یکه کرباشد

کتابخانه مجلس شورای ملی

گرده مجموع چون دو آنها دو
گرنه ندان و نه خاشاک دو

آمد از جنگشان بسیل تیز
در نظم میان در گریز

غرض عارضان ما ربود
گرچه بسیار دلی تا ربود

چون نعاره بوقت تاختن آرند
لیک چون مرغ وقت آرزن

وه کنند از ریغ وه کردن
نه کنند از ریغ کردن

همه شستند بتر خوادم
خوشه چینان خرمن خودم

جمله زیر جهان اسیانند
گشته اما دو خشک زانند

پس همه چون خرند دلی با خرد
گرد اسبم مگوی در ما نرسد

زر گر این مشکل گشا دانست
چشم دلشان از این مشکل خطاست

گر نخشنگ بود دلی بشکر
اندرین ره بریخت با بان سر

آسمان دار برفراشتی
ار زمین اندر زمین نگاشتی

دل دره ویش از ره دوستم
گرده چون پشت سوسمار زغم

جمله خفتند از نفس جستند
گر چو شه تره بر کنند ز ریشه

زان خصومت کی با من گیرند
زه دو چون نر دم دگر گیرند

مانده اند این گروه از ان دم باز
دوست بر دوست کینه جوی چو گاز

فی مذمت ذم المخلوق و تمدیح الممدوح بالباطل

دانکه مانی با خلق شدند
زان عمل سال ماه را آزاد

سال و ماه از برای نیک و بدی
شده را ضی یکدیگر خود
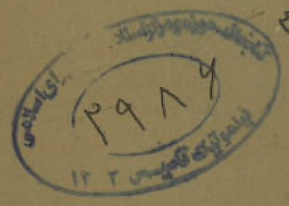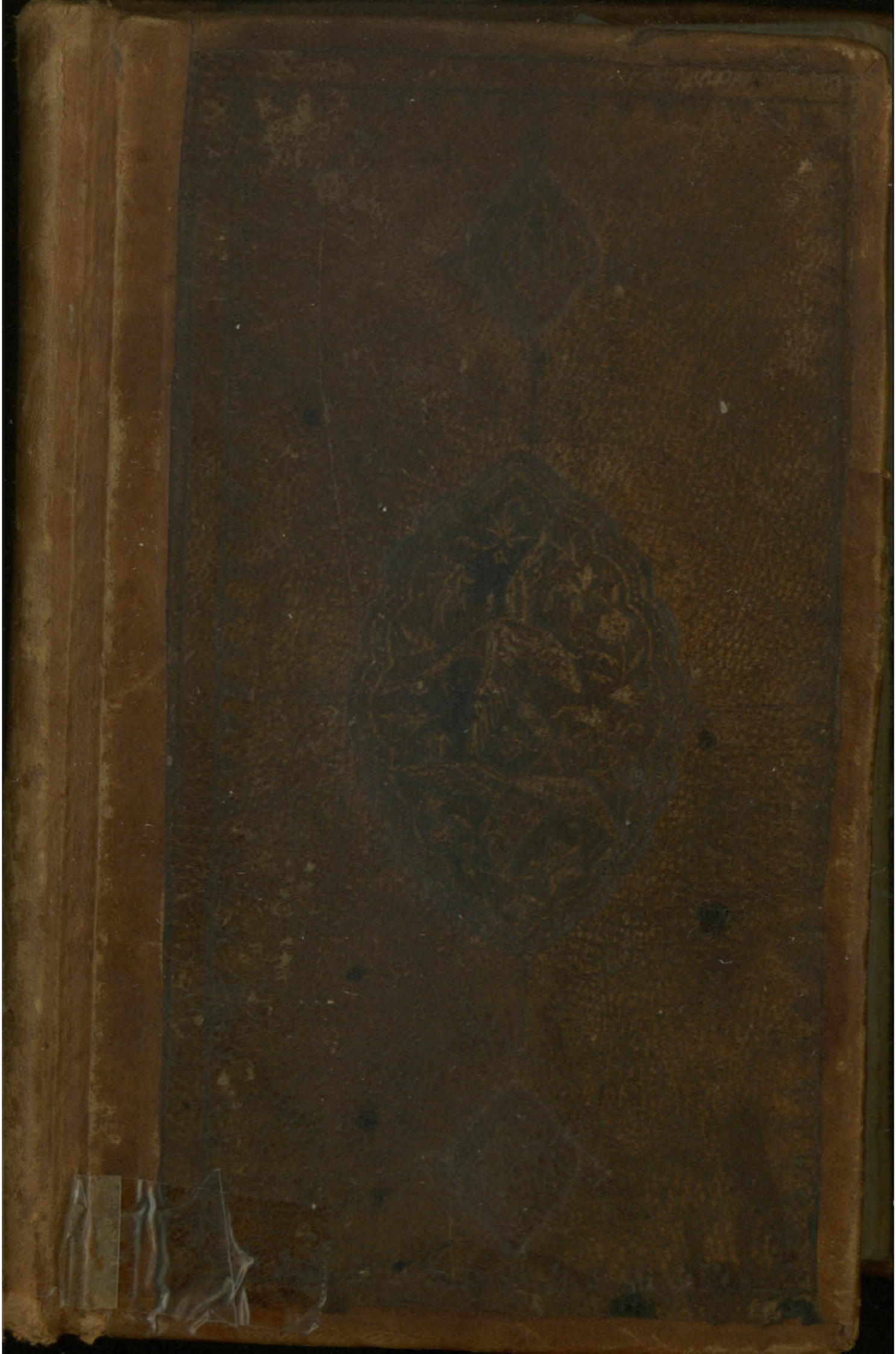
الهی را خذ ایکان خوانند
ریش خود میرند و شادانند